

روز عیش مطرب استانت
لاله بر شاخ زمره به مثل
نکته از لاله پیر ساحت کمر
که گنونی بود در روز ایشان
چرخه باغ زفا شش بهار
گفت خواهد ماند راست
کثرت این سبب استفتانت
گفت دستت است که بر نامه ذوق
آنکه در معرکه محسوسان
کان نشوری و دهان که تنش
شیر با بس تو بی چنگال است
روز نور روز می اندر محمدا
بند اگر بخت کمری
ملک یوسف ای تمام طی غلامت
اجل بر تو شعله های سمنانت
کرده بی نهند از کرام طوکت
منافع رسان در جهان دیر ماند
همی بنم ای آفتاب سلاطین
تو خود شید کردن مکی و حضرت
بار باین بارگاه دستور است
یابست استق حوض کوثر او
مرد در آنده چون کند صبر
انصدای نوای مطرب او
روز می خوردن تو بدو هلال
تیر چون تیر در هوای تو است
گر بی کان قصا به کشاید
هر چه در محله ازل تر است
از پی آنکه تا کرد کند
اقرین بر حضرت دستور بود تورا
که راز بیتا قال رای روشنش
کک محمود است تا سواد آن پیرت
بارگاہت که بر مردم علاج و درگاهت
چو از دید که گوش اندر آیدم بدافع

روز بازار کل در میانست
قد می از شب و در جانت
باز مین شان بجدل بیانت
هر که نفس نانی جانت
بنگونی چون کار استانت
نه که ایند حوی آن برانت
کثرت آن مدد طوفانت
ام او تا باد عشقانت
قرش سیمو صفا ثقت
بر سر کوی اجل ثمر بانت
کرک با عدل تویی ذذانت
همه پیشیار نازم بانت
مدرجه ان صغر کیا است

از طاقات صباروی خدیبر
با کشیدت صبا بخرید
میل اطخال نبات از پی تو
ساعده باغ زرقاطه طبع
ابر استن در تبت و کران
مغز اندر کف این ناز است
گر چه پید کنم کاین گفت
محمد دین بو الحسن مرانی
تغی صورتت میر قلش
دین حیاتی دها از که دلش
آن نه شیر است کز نوبه آ
کن یکباره بدین دم برسد
همه بگذار که امین گنه است

رست چون زود نمودانت
همه کل از پراز پیکان است
سوی کرده ن لطیف است
غرق اندر کورا لوان است
وز کرانش کس را ز است
مدغم اندر دل آن بار است
کن دانه که بر او پنهانست
که نظیرش سیر عمران است
تغی صورتی نه که در قرانت
کشته حادثه دوران است
دین نگر است کز نوبه آ
پس بخور که چه مد شبانت
که فرزند ز کرم یزدانت
ملوک جان جلد در ایتامت
نظرهای چشمای حسامت
که زیند آناه و اینا فلامت
برون شذره چون دانه است
که گوهرش با شود بر ستانت
اگر چند در سایه گیرده است
یا نمودار پت محمود است
جام زین آب انکور است
صحن او که ز نمانی طوب است
کک همانم تو بنام تو باد
خوان نقل تو باد و جام تو باد
طرف چون طرف بر ستام تو باد
خرد تیر اشتام تو باد
همه در قبضه حسام تو باد
تغی قریح در نیام تو باد
جاودان چشم بجهاد و جالش تو باد
تا که نوز و سایه باشد سایه با و نور تو باد
شب خوب درین مشغور تو باد
که هر که نام خداوند بر زمان ماند
یکی از جمله پسر کرده نتواند

در طرح ملک یوسف کوید

کرده ای نهند از لوک کر است
بس است این یک آیت لیل تو
اگر سوی کردن شود یک پیت
که خیر است از خرمن مدحت

من ایبانه نام همین نام در بس
بفرود بس بزم تو که زود آمد
که خاتم بانی شود در بعینت
عجب آنکه نور تو بر کز نبوت

فی صفت السنا و البنا

در او که نایب صورت است
دایم اندر سز کک شور است

بی تکی چو انا باشد هیچ
ملکا ملکیت بجام تو باد

وله ایضا

سحره دست ایتام تو باد
همه در دفتر کلام تو باد
ضل تقدیر در ستام تو باد

زهی گفت در نفر سایه
بر چه در خنجر اجل تو است
از پی آنکه تا کبر دنگ

وله ایضا

تا جان بقیت این کار آن صورت
جلست فرودس که در جام ساقی
دلیم پست نیاز از دماغ بست

کر خیر کام تو زاید شب که تیش
خدا می جل جلاله زین سپهر
حوا سنظ هر د باطن که منبیا نلد

که پیش خدمت او از دو پای بشیند
 بخوابد و بر سینه بخت مویز این
 چه نام دولت کنی انگشت بر کف
 کردل دست بگردگان باشد
 شاه سبزه که کترین خدمش
 گویم از رای رایت شب روز
 رای توست نهما کند پنهان
 روزی میا که از درخش نشان
 بر کین که قضا کشته شود
 بر مصافی که اندران دوفس
 تا ملک جازا ادا باشد
 کردی که بر انگشت مویز او
 نعلی که پنکند مرکب او
 کشم که حدیث عراق گویم
 روزی که از آشوب صف میا
 چو سایه رحمت کشیده کرد
 حسرو بخت همنشین تو باد
 خاتم و خنجر قضا و قدر
 آسمان و حجه خورشید
 سحر و نفس بران ملک
 افتابی که خازن کاغذ است
 هر که آمد در کرده ن ذکر مقصد میرود
 یا حدیث آن بستی چه کرد و بود
 بر زبان دور کرد و حق جواب میرود
 خاکش از فیرت آسمان بسنگند
 وصف میکردم سمنش را بشی آسمان
 ماه بشینه این سخن آسب ز در منطقه
 ای ذرات با جان آفرین کمال
 که باز کس از اندیشه قدرت بتم
 که چه قومی در نظام کار با صورت کشند
 خصم اگر که بد منم چون نام کو آب
 کی بود با تیغ سپهر ماه آسمان
 دی بویکت شمشاد خاک نبت

ز دل بر آرد و بر جانی شمشاد
 که روزگار مرانده تو میداند
 ز بیخای حقیقت که نور کار زود
 خرد چو کان کردید خاطرم پر سپید

در مدح سلطان سبزه گوید

در جهان پادشاه نشان باشد
 دو اثر در جهان میان باشد
 که چو اندیشه پیکران باشد
 که در اکتوت و خان باشد
 از پس قیضه کان باشد
 تیغ و با کنت قران باشد
 من گویم که خردای کسی
 رایت رازها کند پیدا
 در جاتی و از جان پیشی
 هم عنان مل سبک کرد
 اشک بر در همای سپایی
 صد قران حش و طیر را پس آن

وله ایضا

در کوشش ملک کو شوار باشد
 که خود همه پستی سه چار باشد
 سحر ای ملک پر غبار باشد
 بر منزهان سایه بار باشد
 نعلی که پنکند مرکب او
 حسرو بستر از یانه بچشد
 وز نوک شان خناب کشته
 چون لاله تنیت شکفته کرد

وله ایضا

سخت و تیغ تو و کین تو باد
 برده و سوتف مهر و کین تو باد
 در بر این رویت ایزد
 ابرو باران فستخ و سیل ظفر

وله ایضا

بچه خاتونان فریسی زره مرطوب
 ذکر دوران علماء الدین محمد میر
 یاد آج رانگ کرد که شروعی
 اگر پیش پای او سایه خورشید بر
 گفت ترف قضا ای شیخ از آقا
 گفت دی طرف کوی و پویان شی

در مدح وزیر سلطان گوید

ارخوان آن داند بر باغ نهان
 کاسان فرما کند دست زمین فرغان
 بیکه بند چون چو سبزه شمشاد
 داوره ز نرنگان کاهت و پیکر لکر
 عاقلان از نند کا ندر قتل و خدر ز نکر
 لیکن از ناهمید کردن پسر شاه

وله ایضا

بمخنیق اجل خاک هم نیران
 که این که دوات بخرتیت زمانه
 بکار دولت کنی انگشت میماند
 دل و دست خدایگان باشد
 حال کردن و غیب دان باشد
 که ز تقدیر در نهان باشد
 بهیچ معنی که در بیان باشد
 هم رکاب اجل که چنان باشد
 شکر راه ککشان باشد
 فلک از کشته میزبان باشد
 فرمانده آن شهر بار باشد
 بر عارض جزا عذار باشد
 در کوشش ملک کو شوار باشد
 چون ملک عراق از نهر بار باشد
 اطراف هو الاله زار باشد
 ده عالم نصرت بهار باشد
 مشتری در قران قرین تو باد
 در یار تو و یمن تو باد
 کترین معنی حبس تو باد
 از گمان تو و کین تو باد
 نایب خازن امین تو باد
 یا سخن در شرح این صرح حمر میرود
 که تشنه که مخطا گاه امر میرود
 در شستن کفشوی صدر و سینه میرود
 در دیار با برف فرق فرقد میرود
 افتابستی که سوی بعد بعد میرود
 کفش آبا تا حدیث نعل و متو میرود
 ای جهانز صدر و دین با جود و نیار میرود
 کرده شاکر و ان یوانت عطار و راد
 کار کن بخت جوانت نه کرده
 بهیچ و حکمت از زمین باشد چو زبر
 که چه که تو دید کا ناز و خیال آید منیر
 فرسار پرده شب که جهان که حصا

روی بنود مرعیه بخلی که کشند
 باز بطارم دیگر صفتی سیم اندام
 حضرتی بود در ظاهر و باطن ریغ
 بر زمین کرب و در او شیر ولی
 خواهد بود ازینانی همه بر شرف
 گاه میده خست کیک کتف بر عسلی
 رست کشتی که ز بسیار ای نغمستی
 زانکه مانند شتر مرغ نادر و غلب
 چه زهر مرکز چسبند در
 به عید از فلک رخساره بنمود
 بان ناخنی بر لوح میسنا
 که اندر چسب ککلی کرده در تریب
 حوزة کشتی تیغ کمره دار
 بنات انفس کرده طلب کردن
 چه کرد مرکز ای خست او ند
 چو از او در این نیلی دو ایر
 درخت نخلس از کج طبعست
 ز شکل بر بط و از دسته خود
 اگر نه برج ثور و شاخ انکور
 اگر نه شاخا را جام ز کس
 ای بگویی و غرضی چو بهار
 مستدل عالمی که در تو ظهور
 بواسطه عینه که در تو وحوش
 تیغ ترکان ز مگاه تو را
 ز کج تو پس کشته بر تار ک
 باغ میمنت را نشسته دام
 دستنیا شرح نبات بشت
 ناصر الدین که باغ دولت دین
 ای دست و ذرت از تو دستور
 نهاد در موبک تقدیر ز نر بشت
 ندر در سکنه آتام کند بشت
 بی گلت تو که خاصیت بشت
 بش و شمع و شکر بوی گل با بهار

توسی اندر طلا بر کبری از زنگار
 بگفتی بر بط سفیدی بد کرام حصار
 مستفا و زانه ستون دونه دیوار
 که اندر شتر فلک خیره شود در پیکار
 مرد موسی کف عیسی هم وینف پیکار
 گاه می بست کیر امیان بز زنگار
 در که خواهد بسیاری میزان کبار
 زانکه مانند خفاش در وقت

براز بود سبک روح و پیکر زنگار
 از جسم لب شیرینش می ترسته
 مکی محو خرد عاقل هشیار در
 خوشش کردن روح نند و صفا
 بر از و صومعه خود در او هندوی ک
 عدد انجم بسیار سپهر شتم
 هست ز ابتدا مدش کالی گزین
 تابش ای تو پر و ن بر ز راه محاف

در مدح ناصر الدین طاهر وزیر گوید

بان ای می و بحسب اختر
 هزاران قدمه مراد و کوه
 نهادستی بزنگاری سپهر

خیالات ثوابت در خیالم
 شتاب نیز همچون تبیین بر
 بشاخ ثور بر شکل شریا

وله هینا

فانه داد ترکیب عناصر
 تو اگر شد با نواع جواهر
 اگر فکر ت کند مرد منکر
 و موجودند از یک مایه صادر
 بیخ اندر شترابی و در مسگر

زمین شد چون سپهر زمین
 تو کوئی بر کسب و سبب الوان
 همان پنک که از امر و دشاخش
 چرا پس خورشید انکور و پروین
 چرا چون تا که مستان شبانه

در صفت عمارت و کاخ گوید

همه هم ثابتند و هم تیار
 آسمان کرده امین از زنگار
 باز تو گنگ خسته در منقار
 چو مرغ خان خسته بر دیوار
 امین از کردش خزان بهار
 مددی بی بهار عدش بار

سوج در جوی تو خاک برت
 جام ساتی بز مگاه تو را
 شیر کاد تو بی تراغ و غضب
 سوسن بش همچو منبیا ن کو یا
 تا بوده در او ز باس ز زیر
 تخت خاقان بگوشه بالش

در مدح وزیر گوید

ز عدلت فتنه آلاک مستور
 میر شش افراج صد منصور
 ول

تواند داد پیش از دوزخ مشر
 جان داری کجا آید ز نا اهل

معنی اندر ورق روح همیکه در نگار
 و ز اشارت سخن نکوش همیکه کجا
 نیک ستاره روز و بافته خاک استلها
 تا و کشتن نامه آجال در دوزخ کار
 مدت عمرش به نشتن از حد شمار
 بود چند آنکه بر او چهره نمی شد مقدر
 بازه آنکب همی طعنه زنده در کسار
 کوشش عدل تو زایل کند از خمر خار
 نمان شد جرم خورشید منور
 نه پیدائی تمام و نه مستر
 چنان که همی سخی چقد و بی مر
 گذاره کرده بر سپهر دوزخ مغر
 چو مر و آید کون بار صنوبر
 کی از جرم زید و گاه از بر
 قضای از دود او در دوار
 خزان شد چون بهار از بس نداد
 سپهرت و بر او اجرام ظاهر
 بخاطر اندر آرد او بنماط
 یکی صورت پذیرفت از منصور
 توان سرنگون سازد و فخر
 کشته در دید با بهار نگار
 همه هم ساکنند و هم طیار
 مرغ بر نام تو ملک هسنا
 می پرستان ز دست و ز بهار
 ابدالدهر مانده در پیکار
 ز کشت همچو عاشقان پیدار
 سر زلف بنفشه دست خیار
 تاج قیصر بر پیشه دستار
 چنان که پای موسی پائیه طور
 ز عزمت رایتی آلاک منصور
 قصاده حشره و شتر خلق نشود
 مستغوری کجا آید ز کاغذ
 می مستوق دف و روده زنی بود

بزرگ آفتاب کل نشان صبحی در باغ
 سابقا خیر که کل رشک رخ حور باشد
 مثل غنچه است چو چیکان بود در آفتاب
 باد بگری نسیم آورده باز از جو بیار
 این چو چیکان شاد است بر شتابان در هوا
 که مظهر خاک شست از باد کافوری نسیم
 ابر که عاشق نشد چون من چو کاید من
 رونق از ابرت رویان شده زبر که بر
 باوه خورده رخ شاد بر کل بکام مسیح
 شبی که آتش ام و در شمع غم دلبر
 هوا سیاه کرد از قیر کون نشان
 کنایه که میمنه پر نسیم شدی کرد
 شب دراز و چشم می زود که فردا
 خوشتر از امی خنده جای خنجر
 سواد و بلبل چون زید نیاز تک
 بنفست همه خاکش صبر و غالیه پیر
 کنار و جلوه ز جوان سیه تن خلق
 بوقت آنکه سیر شرف رسد خورشید
 بجنس باغ شود آسمان وقت غروب
 رنگ عارض خبان غنچه در باغ
 ستاک لاله فردان این صفت بود
 جان صفت که شود خرد کشتی تن
 بنات نقش همیشه کرد قلب خبان
 ز تیغ که بتا بد نسیم شب پروین
 فلک بعبت مشغول و من توبه راه
 در دست تفتاب غنچه بر سنبل
 رشک ز کس و چینه و بزرگ نقش
 بجای طعم سنی هوا مکن بالین
 جواب دادم گایه روی غالیه مو
 غلام دار چو چیکان که کج قافله بود
 قوی تو ایام و بار یک دم فراتر کن
 بر بر وقت صحرای نسیم باد شمال
 بلطف گفت که عورت چو کوه میگذرد

ناله بلبل و آواز بت سیم خزار
 بوستان جنت و می زود طوبی خیار
 برک پدید است چو تخی که بود در نگاه

نوشش و خاصه کسی که توانی
 چرب دستی فلک پرتی که خاک یک
 کل از است خشنده چو با تو قیام

وله لیلی

که مرفع سنک کوه از بر مراد
 باد اگر شید از شد چون من چو شاد
 بوی خنشان گلستان کن خنشان

بوی خاک از کس و سوس چو مشک تن
 مست اگر بیل شدت از خنشان
 باوه خود بلاله کل را کند که بود

وله لیلی

فلک بود کرد از نیک کون مغر
 کی ز ناله من بر چرخ شدی کسور
 عینق ناب چکانید چو سینه بند

چو خنجر از خنجر از خنجر از خنجر
 و غم ز دیده پراز خاها می شنکری
 ز بر فلک ز بتا شیر صبح نشان

در صفت بغداد و مدح قلب الدین

بنی صفت همه سخن حق و لاد
 میان رجه ز جوان با رخ کمتر
 بگاه آنکه بصیر اصباک لشکر
 بشکل صبح بود بوستان کاه بصر
 میان سبزه در آفتاب کل آن
 ز مشک و غالیه کند بدمین صبر
 طرف دریا چون بکشد زود فکر
 که کرد خنده پر زده کوهرین صبر
 چنانکه در قح لاجورد وقت در
 جان بازی مشغول و من نسیم صبر
 فریاد که تیر چو شاد شد من شکر
 چنانکه ریخته بر سبزه دانه های کبر
 بجای طلسم و می من کن سیر
 با آب دیده فرین دل بی آذر
 سوار کشته بر کوه همیون بکر
 دوازده گردن کوه تا هم میان لاف
 چو می سازد بار و روحی سبتر
 بنود کوشش است را نصیب کس کمتر

صبا شسته بخاکس طراوت طوبی
 هزاره ذوق خورشید شکل بر سر
 دهان لاله کند از معدن لوله
 بوقت شام می این بدن سار و گل
 شکسته ز کس غنچه با طرف لاله نشان
 نماز شام صبحی فلک نمود مرا
 تارکان هم چون بوستان هم نام
 بر آن مثال بی یافت باه کوه نشان
 ز طرف میزان تفاوت صورتی
 درین صبح که خوان کار من بر سید
 هم گرفت بلبل و حق در باوت
 بطرف گفت که حد و دغای عشق
 خدای کشت حضرت بر مثال هشت
 بصیر با ذفلک در حضرت زاناصر
 لنگ بیست فرغاد و دم کوزن
 خورشید از بتندی روم در کابل
 سرزم خواب که نشد من نمود بس
 گفت که کس بجای هصالت من

دای بزرگ دلی دارد و انهم انکار
 کرد اطراف جان از همه پرشش و کار
 دانه ناز چو لوله می چو در بی است نام
 امروز روزی علم فرشت با ناز کوه سا
 دان چهلان چو کوشش خرابان در قضا
 روی باغ از لاله و نسیم چو نقش قند
 چو کل از فروغ و چشم ز کس پندار
 لاله میره پذیر خار کل میره پذیر خار
 توبه کردن بد بود از می در ایام بیا
 بدان صفت که نه بچشم پدیدند صحر
 در آن بر اختر در جان من هزار اختر
 بر از طبا پنجه پراز شاخای نخل
 خرد زمین ز خرد و شش خردس هجرت
 گس نشان بند در جهان چنان کسور
 هوای و صفت چون هشت جان بود
 هوای نرفته در آتش ملاوت کوش
 بر آن صفت که پراکنده بر سپهر
 کنار سبزه کند باه مسکن صبر
 بگاه بام می این جان باه خستر
 چنانکه در قح کوهرین می احر
 عروس صبح چو صفت روی چو چاک
 بسو که در بر آکنده و نیک کون صبر
 که در نقشه نشان کیشید و صفت صبر
 بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
 بر آن صفت که بر آید ز کوه پیکر خور
 همی صفت غنچه در نقشه در هر مر
 بطرف گفت که حد و دغای دست کبر
 رسول گفت نسیم است بزهاد صبر
 بعون با خدا در سفر مرا باور
 عتاب طلعت و خفا شکوه و طوطی
 مثال موی بدیدی همنده در شتر
 خال آن بت شاد و سیمین بر
 که هر کسی که کند به بدی برد کسفر

جواب دوم کانی در وی همزوی
 و یک شاه بستج با دشواری
 تا ز شام چو کردم سپهر را
 در آب دیدیم یکت زلف مشکینش
 چکش کف نه سو کند خورده بزم
 و کبر غم دل من سی بجای وقت
 سفری مرد است و استانه جا
 بشیر خوشی من و نخل بود مردم
 بجرم خاک آهکسته نگاه باید کرد
 ز بیم او چشید شیر شوره علم و سن
 و دشمن ز زبان تو ز امیدم بجا
 کفتم این چه گفتی در فرود صبا کرده
 ز یک کس از نصیرت زینا کف آفتاب
 بر من آید خورشید بیکوان شکیر
 بنزار جان لب لبانش نهاده بر آتش
 کشا و طرزه او بکین جانهاست
 بطاعت گفت ز بی بی بیات بی معنی
 سخن سپای قدش سر بر سر دور نه
 مست شبانه بودم فدا و غیر
 چون اصطکاک فرج بود بطریق صفت
 جستم خاکی جای که جانم خیزد زشت
 القصد از راه و نشست و هر سخن
 باری با ده خودی عشرت چو چای
 دی با داد عید که بر صدر روزگار
 بر عادت از ذوق بصیر بر نشدم
 در سحر خار با ده و در لب نشاط می
 درخت و خیز زانده همه راه عید گاه
 که طغنه از اینیکه رکابش باز کن
 شاکر کی که دستم از بی بی روی
 عیدی حکونه عیدی چون تنگها شکر
 بر عادت که نشسته بزرگ با دشمن
 ای کانیات با وجود تو افتخار
 بچندی شبانی خرم تو باره اند

در مدح وزیر سلطان سحر گوید

در آمد ز در آن ستره سیمین	ز وقت پیش ل از ز شکر من تن
چو شاخ سمن سیراب ده می آمد	مرادلی ز غروبش چو شکر
که هرگز از خط عشق تو ز یادم	چو وقت فرقت و هنگام من تن
از اندیاز خسرده مرا در آن کس	چو این کفایت ببرد که غمش کفتم
سفر خزانه مالست و استاده من	در اندیاز که در چشم خلق خوار شوی
بجان پیشش و ن بی بهاب بود کوه	درخت اگر متحرک شدی جای جان می
که این کجاست ز آرام و ن کجا سفر	ای بخدمت آن صدر روزگار تو هم
ز سهم و ببرد شود منت نه بیخ مور	چو باره شکر و صید چو شیر چو کرک

وله ایضا

ساکان عام کون و فساد زوی نصیر	شکل درگاه رفیعت ما و کار در پیمان
لون و شده حسن طالعوان هرالمستیر	سایه عدل تو شامل بر فراز و نشیب

در تمثیل ورود موکب وزیر گوید

کشیده غمزه اوردگان بر روی	سوا ز غرابی دست می عالمی در او
ز خلعت تو فغان ز عادت تو خیر	چه جانی خواب غار است چه چشمی خیر

وله ایضا

داو از ده صباخ و داغ مرا خسر	بر عادتیکه با شکر کفتم گفتم آن
کانه می پای میرودم از شوق لب	در باز کرد دست بر سرید و در
گفت و شنید زانده و شادی می خوش	یاد نماز خنده از صبح تا شام
در خدمت با طاعت و ذوق خیر	تا حضرتی به منی بر صبح کرده فخر

وله ایضا

در جان هوای صاحب در دل و ذوق	اسبی خنک دانی ز یوز میا ز زیر
من گاه از پیاده و گاهی بر اسب	ناز چهار خاسته پرورد شدی بزود
که بگذر از آنکه فانش فرود گذار	من الله و غل تجز فرود شده
کفتم گمان چه خیر گفت بلند	تو که کرده نه منت ساره گاه عید
چونکها شکر که بخواران بخار	القصد باز گفتم ز آمد بخانه زود
انوش از کرده که گمانی بکنای	امروز ز عید تو در شومین زود

وله ایضا

در بجزت شربت هر چه بیکو تر
 نمیکند بر سر مشدگان خوش نظر
 لب چو قدش خشک رخ چو آتش
 مرا تنی زود محش خاند آب شکر
 سفر کن که شود بر دم جهان چو سفر
 که جان جان دستار دلی و نور صبر
 سبک سفر کن ز آنجا در وی می کر
 نه جوراره گشای و نه جای سب
 که روزگار از وی یافته است صبا و خطر
 چو اسب و کند راه او چه بگردید
 مرک را دستار بر کردن می روی آ
 شکل او شده افضل الاشکال و لبت بر
 منی خرم تو اگر از قبیل و از کثیر
 بقدر جو سر بلند و برخ چو ماه منیر
 هزار دل سوز لغزش کشیده زده
 خبر نمودم ازین عالم ز قبیل و کثیر
 پذیر شو که در آمد بند موکب میر
 بقدر وقت و قدرت میکنم تقصیر
 دی در ذوق خوش که در بیکو کفتم
 گفت آنکه نیست در غم شایسته از آنکه
 شکر چو غم من گل و رنگ شکر میر
 یاد شراب بوده از شام تا سحر
 تا مجلسی منی از خلد برده فسر
 هر روز عید با ده تا می که در کار
 با یکده شش ماه از بانای روزگار
 ذوق کانی که بودند شکست نه با هوا
 نازده منی خسته بر بکفتمی خبار
 چشمی بوی میسرم و کوشی بوی
 عید تو در ذوق نشسته آفتاب
 در باز کرد و با ده بیست از پس ستود
 فردا ترا چو بید ستود شویا
 ای منی از آفریده و کم ز آفرید کار
 اگر گفتم سمن برده عاقبت ترا

پهلوی که بترسد از آن کسی بود
 اینج و فسانه است چو نیت
 قاف بگم بر چه کس آسان صفت
 موبک عالی دستور جهان است باز
 با دیکه پس ازین و حق ملک محمود
 ز پستین داد و کاره کند دست برد
 نکلن چو خاک باش که این یک تخم
 یارب انقب پیشی بود که در خفته
 خطی زردان زمین تو همیکه ز انبی
 چون مراد خویش را مالک می کردی
 چون غنیمت ما مقابل کرده شد با منی
 ای دل از تو می کردند از تو یاد اندر جیل
 خودم کس که دست و طبع او بجز در مکان
 دهر دوران در نهاد خویش از خالی ز
 انظره تا بنشیند مرغ بکلی گشت چرخ
 و بنیکه مرغ خام می بود از دم کنون ساجد
 تا که باشد انبش با س آمدی که از حسن
 بی سپیده دم شب خندان به صوت چنانکه
 مقتدی نیالت قدرت مطلق
 در او بگم روغن کرده هفت سیاره
 که باشد از دهن بر بصدف کوک
 دوش مرست آدم و باق
 دیدم از باد و پزند و شین
 می چون عهد دوستان بصفا
 بنشینم بر در بجه گلی
 بر اطراف خانه لشه برق
 ترکهای خود می خواندم
 سخن در شدیم بر سه بهم
 زو چون شد حدیث و در دادیم
 منع تقدیر او با استقلال
 در خراسان ز آتش در کربت
 اگر کم غنیش بدان درجه است
 ای پاپسته انظره لنگر کشی و نضری کو

کاقبال کرد باش عالیت اشکار
 که نخلت کف تو عرق میکند بجا
 نایز بود بر همه خلق آفتاب دار
 در این نگرست تو شکل امروز دیده ای
 در بارگز دست تو یکجا صفت نمند

در تنبیهت ورود موبک دستور

شده خواب و کاره کنده ای از
 طنزدانده در من بن ششم طنزد
 منی هم حدیث حرکت کرد افغان
 فتح کرده ان بسیار تو همید آواز
 اگر با پیش قدمی کند در محرا
 زحل غمخساری تو تو میخ دوروی
 جان با تیره ناز طره ترکان ختن
 این یکجاست که برین شرم کرم مران

در مدح ابوالحسن سمرانی گوید

دور بود از آنکه از اطوار انسانها
 عقل کث این روح باشد نیز بهین هم پلا
 که در تحت تختشان با مدیاس
 کاتاب از آفاق بهشت که در قیاس
 از چه خیزد در سخن جشوار خطاطی طبع
 اگر از کنگه کاشق قصرت در گل عقل
 دست او در بحر خویشانی و آنجا صفا
 عالم قدرت مجسم نیست و در نه باشد
 شاعری دانی که این قوم کردند آنکه بود
 از چه خیزد در سخن جشوار خطاطی طبع

در توحید و لغت گوید

کنند و بنجاری چو کسبند ذوق
 ز لطف داده و نشان از زده جوق
 که پوشد از صنم بر عین قرطوق
 نه خشت در شسته مهار در دوازده
 که بر فراز دهر باید در است سبج
 که ز آب کند نازده چهره کلان

وله ایضا

نخ چون پیش عاشقان خلاق
 که همید تو سوز آفاق
 زان رخ لامع می براق
 در نهاد و در راه تو عراق
 چون سبای موافق مشتاق
 خسته چرخ از دق زراق
 کشف اسرار و باستحقاق
 که بر در عاشقند کله عراق
 هر دو در تاب خانه رفیتم
 در میسنم ز منطقی اجزا
 نه مرا سطران چاکدست
 ماهه که بر آواز مشرق
 ماه در نیکوئی همی کشتم
 کشتم آیا کسی تواند کرد
 ماه کشف که برق و ماهی بود
 کشتم ای ماه نام تقیسم کن

وله ایضا

و آنکه بدست باد کند در جهان سار
 ای همت تو حاصل امسال داده بار
 دست تویی برون نمده هرگز از چهار
 سعادت با شرف دولت و از
 دهر شویده تیره تیره از تلف ایاز
 تیر از باز تماشای کند در پرواز
 ماه نام نداری تو در مورخا ز
 دل انگس تازیده خوابان طراز
 و ان همیکست که مرغ حتمت ترم تراز
 در خراسان نازه بنیادم تا هست با پاس
 عقل سی روز طمع با منی در شایر پاس
 ربهت چو جان که کمال عقل اداک جوک
 طبع او در کان چو کوئی و آنجا حبس پاس
 اندرون سطح او سپردن عالم را محاس
 ابتدا شان را در اقلیل شهاشان بو فراس
 از چو افتد پزده مرد پاز با جنسی پاس
 با دوی اندر راحتی کور انباشد هم پاس
 با جمیع شمر میگوید اما دایم سد پاس
 نه چوب و نیشه بخار در درونق
 که بر کشاید هر شب بختد صبح عشق
 کسی بباد کند پاره لاله را یلمق
 با عرضی همه وفاد و فاق
 شیشه نیمه بر کس راه طاق
 که نبود آشنای هوای اواق
 بر یارم ز بند سی اوراق
 نه مرا ساقیان سپین ساق
 مشرقی کرد خانه از اشراق
 که در بینی با جسته شعاع و محاق
 در سبط زمین علی الاطلاق
 که برین گنبد آدی بیراق
 کشت مخدوم شمعیت احماق
 که بنظر آره رفعت احراق
 بنشین بر لب عرض لشکر توفیق

بسته کرد و گوشت صد پاره بر روی سما
 چشمه نبع تو هم آب هم پر شست
 عالم و آدم نبود میشد گاندر بد و کار
 کجک بخشاید در حوران چون خدمت
 یارگاه وزارت بحر می شست
 بجنب قدر نعش مدارانم نیت
 بگشمتش کند دیده تبار شاهین
 ز حرص خدمت او سرگون همی آیند
 ترازو نیک بدان بار ترا و سنجند
 همیشه تا که بود نعت زلف در ایات
 سری که از تو به پدید بریده با چو نعت
 ای صلاحیت عالم را کجک تو ضمان
 قبض ارواح کند وقت سموم نخلت
 خود وجود چو نوبی بار در کمر متع است
 خواب غمگوشن با پیش تو خود چنه نیت
 مویانی همه دانت که اخرج شود
 جرم خورشید چو زوت در آید کل
 کوه از زده و سایه ابرو نم شب
 سبزه چو دست هم در زنده کجک سرا
 پیش پیکان کل خنجر سدا ز پی انگ
 با و آب شمر آن کند از دستمان
 منجاری شود اکنون فلک دارد و
 هر نازدگری بر افق از قوس قزح
 آنکه پیشین با جرم کجک انور
 از بر نیمه سپهر تافت
 چون طناب شفق ز هم گوشت
 بتجرب می نطق کردیم
 کفشی عوامی سیما بیت
 که سجوی مجره در سرطان
 کفشی کلک خوابه در دیوان
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید
 سموم قدمه آب اگر خواب کند
 مسیر کلک تو در نسبت تفرص خرم

گردنفل در کت صد زنده زشتیک
 چشمه دیدی میان آب آتش شکر
 زینا ز اهل اوج شد ملاز اهل درک
 چون خلافت بی غالی دست پنهان

بر کجا حرم تو ساکن میخ فوجی از نجوم
 کر تر از دین بزرگی داد و زلفی شگم
 حق و قدر بندگان بگو شانس باو نشا
 دوستان یک بگره خون کما یک کتبی

در تهنیت وزارت وزیر سلطان کویه

توتش برود و پنج از پال
 بوقت مولد از حرام مادران طمان
 سپهر کف از سبزه در پیش مثال

ز بیم او چه شب استخوان شمن است
 ز شاخ باد هم آید کف جناز برون
 مه نوبی و بکل انداز خسوف شمرن

در مدح وزیر شرمایه

وزق ذیت آدم را کف تو کفیل
 چو از اصل و واسطه عزرا نیل
 در نهی فنی کشته است زینا کفیل
 کابین برین نهادم نزد درناویل
 هر کجا تشنه بپلوزون آید با پیل

جانم جاده تو شمشیر میست قننا
 نشر اموات کند صورت صرقلیت
 خصم اگر در سپهر یار حسد لانی زود
 کبش منوره چو کاه بشت است سوز
 اشغام تو نه آن خاک از تر سوز است

وله صنبا

لاله را پای کل در شود اندر منسل
 تانت از کعبه ننگ کاند جلدی
 که کنایه آینه سوزان سیقل
 ریت چو ناگه تو کوئی نهاده است گل
 در کفی نینی او شسته تا اوج چل

ساعده و ساق و در میان چو پامنی
 بر محیط کلک از الیه سراز باه
 وان کند عکس رخ لاله کوشن که
 از پی آنکه فراخش کند فامه خون
 بر شاکی که پیشش مثل توان زد

جرم خورشید شرم کجک شاه و کجک مغرب فرو کشید تمام

شب فروشت بردای ظلم
 من معشوق من ز گوشه بام
 بر سر حقای یفا نام
 خارج از آب او همی زد کام

کفشی چرخ پرده کمالی است
 کاه در دور جنبش افلاک
 محدث صد هزار آراشش
 که کلک شهاب دست اشیر

وله صنبا

پیش ز داغ شود بر سام باستی هم
 مثال جرم شهاب در مجرم بود هم

بهد نطق تو ز خاصیت دار صند
 چو غایت صریش که از فصاحت

هر کجا حرم تو جهان چو شمشیر از کلک
 خصم را که در قدر باید کرد حک
 خود خادمت در عیالند که اندر خرمک
 دشمنان با یکدیگر بپرخنده کما یک کتبی
 خدا یگان یزیران و قبله آمان
 بجای می میبشش زبان محبت لال
 چو از بخار دغانی زمین که زلال
 کرا از حبت کف او در نسیم شمال
 از آنکه راه نباشد خسوف و جلال
 همیشه تا که بود در صف خال در شمال
 دلی که از تو کرد و سیاه با چو خال
 و آسمان جابجه خود رنگ همیکه در نیل
 طایغ از مشقه صورت دوم سر افیل
 زبان سعایت چه ترا گم کند از سی حمل
 باشن تا داغ فدا بر بندش با میل
 که در اسما می شتر مرغ پذیرد تحلیل
 اشبه و ز کند او هم شب در چل
 بر طرافین شواظراف صامون چو چل
 همه بر بسته علی و همه پوشیده عقل
 بر بیضا که از نوید زده پوشده تل
 فلک کشتش کند که در تنور و منقل
 سرخ پداز همه اعضا کجک اکل
 جز بجالی درد دستور جان صد چل
 آنکه کلک کشتن کند اشکاح اوت راحل
 ماه زین او چو ماه خسیام
 از پیش لبستان یهین قام
 کاه در سیر تابش اجرام
 لیکن اندر نهاد بی آرام
 بظلمت بر همیکشید ارقام
 کاک را امید بد قرار و ظلام
 حیات و نطق پذیرد از و ظلام بر هم
 نفس همی تو بد بل زنگ قدیم
 سخن پذیرد جندا صم کوش صمیم

بشت خلعت از آفتاب بلبق بود
 ای دربان رخ تو کبر فسخ منم
 آورده بچم زدم تو مرغ را بوی
 تالیف کرده از کف تو کارها جان
 کشاکش قدر و قدرت دست ملک سلیمان
 آنقدر دست او را بر جل و عهد کیتی
 دوش سلطان چرخ آینه قام
 از کمانه دکاه افق
 کفر آن نخل خنک دستور است
 کفر آن صیبت پس بگو بر جان
 گفت آری مدام نتوان کرد
 چو افام تا کی از خود خواب
 خیمه دیدم از زمانه نبره ن
 سکنه ساز امداری آغاز
 زهره از بر جشن بهمن دوی
 جدی منتون خوشه کندم
 بهر زمانه سیر گلک شهاب
 است همچون سیر گلک وزیر
 صاحب آن ذوا بگلاشیر کجاست
 ای ز زمین فضل آه نسین سم
 بازی حشوی شاهانه ات
 از بر خصیم تو شود جو
 بادست تو از ترشح ابر
 کو آفتابم کویا به بین
 پیش بل هوو ام و و و
 بادی که کشیدی بساط او
 از پم سپاهش سپاه خصم
 بر تخت چو عرش سبای او
 بی سابقه وحی جبرئیل
 چون دیو بزوری انگند
 از پست او هر بزبان
 روزی که مردان گنند کار
 از ابرستان شاهان زنده

که در اضا و طبع نما کشت غیر

خدای اندکس و تجزیه نیت که

وله لیب

انگند و رنگ بزم تو ناپید با عالم
 در دوس کرده ز دل تو بارنا جام
 آن خضر و غلبه شایسته معظم

فنا و دمای زیت تو باد حمله تو
 با آسمان چه کج کفتم که هست ممکن
 ناز و چند فنی بجا کشتی نهاده

وله در مدح خواجه ناصر الدین

چون بدست غروب داو ز نام
 قره العین و فخر آل نظام
 آسمان از یغ و در و تمام
 بر بساط وزیر شرب دمام
 نوبت فاتحه است و انا تمام
 و در آن خیمه جرح کرده خیام
 ساکنان از اسپر بیخ جام
 بکنی بر بط و بدیکر جام
 بره مذبح خنجر بر دام
 بر زبان رقم بوجه پیام

دیدم اندر سواد طره شب
 آسمان گفت کاشکی هستی
 گفت رقی و بگب اتمه کوی
 شبکی چند است باس شراب
 ماه چون در حجاب میترشد
 بگشای از محذرات در او
 تیر در بجر چسبده زهره
 دلو کیوان در او عاده بچاه
 در ترا زوی چرخ چتری نه
 سکنان سپهر اعلام را

در صفت اسب مدح صاحب

وی سو سگاش خیران دم
 بر کنده قدر و دست قائم
 در سبند سپهر کندم
 دایم لب برق با بسم

سیر تو بگرد خط ناورد
 وقت جواگر ز جمله طبع
 عهد تو در زمانه قدیم
 از جمله کاینات کانت

در مدح سلطان اعظم پیر و شاه محمد

در در که اعلاش زیزین
 چون مور زمان کشته در زمین
 از عرش رسولان آفرین
 اسرار وجودش بهر یقین
 آنرا که خلافتش کند لعین
 و ز طاعت او داغ بر سرین
 قومی که بر روی کشند کین
 تا سوده ناخج کند عین

هر یک که در حوشش طیور را
 به واسطه بهدشش خبر
 چون صبح حمزه شراب فر
 و نقش نشود نوبت اگر نوز
 هم بر کتف و ایگان رین
 مثل گلک و گلک روزگار
 در مغز محمد و حنجر با بود
 با پیک او هر که بمبسان

کسی صفت عالم کر خدای عظیم
 ای در سیر گلک تو با بر چرخ بدغم
 روح اتمه است آمده در آستین بر دم
 دستی در ایست تو در کارهای عظیم
 شیر از قلاده بسچون یک معلم
 کان ابد نکرود هرگز مرا مسلم
 آنکه دستور شاه است غلام
 که شوار فلک ز کوشش مام
 کی نند خنک او با بر کام
 کشم آو خ بلال ماه صمیم
 روزی چند احتمای طعام
 از کنار سپهر مینا خام
 همه آتش مزاج و آب اندام
 کشته از اشتیاق بی آرام
 ماهی مشتری رمیده ز دام
 جز مراد نگام و فغن کرام
 داده ای از زانو روزگار اعلام
 که در دیکر را قراره نظام
 بازو ذوا بجلال و الا کرام
 چون کرد سپهر سیرا بنجم
 بر گوشه آسمان زنی سیم
 آب آمده آنکهی یتیم
 کردست تو میکند تعظم
 بر تخت سلیمان در آستین
 در هم زده صفهای حور عین
 در طاعتش آورده در کین
 از جنبش روم و قرار چین
 بی وزشش انصاف شاه طین
 در حال کند از خا حبسین
 هم بد شکم ما در آن جنین
 حوت فلک و آب پار کین
 تا که بر پنجه کند و فغن
 بارایت او فغ با منشین

دندان سنان سان خورش
 یکطرفه را فسر تا کند
 چون شمع روز روشن از لوان سنان
 روی زمین فرق هوا از قیر و مشک
 من و بسوی راه نهادم خیال حد
 در آب او سبک زود در جگر بند
 چو شاه زنگ بر آرد و شکر از گن
 بهال میباید پدید آید از گن رافق
 نماند پیداکشی که معنی است دقیق
 یکی چو زوق سیم یکی چو چیره زر
 که روز باد میران هم تران بزرگ
 ز تریخت تو دایم بشش نغمه خوب
 ز بهر زینت درگاه استت زاینده
 اگر چه قارن قارون شود تهر بهال
 اگر غار فلک فرو گیرد
 با سواد دست چون دواز کند
 لاف نسبت زنده حسود و لی
 آخرین روز کار جانی را
 نکند تندر انکو شمشه نان
 نکته کشم از زانست رای
 آقا پست کاسمان نکند
 نماز شام جو خورشید کند کردن
 خیال نیک برون آید هم رای سواد
 ز غلطان سطل زمین گرفتار لال
 بگو ساره پابانی اندر آورده ایم
 کسی ز دیده فرار شش که چشم ضمیر
 کسی بر ز سپید شب سیاه درو
 ای جان خاتم جان بخش تراز زمین
 چین همی تو نمایند تریست از طاه و کما
 دل بر پشت که شاکشده بار فراق
 شاه صبح شمع و نظر کن شراب چه آه
 در خد آنکه طره آبت در بر گل کل
 بر سید آنگانندی قبول

انوش کندی آشتی کزین

از خرج عرق بر کشان تزار

وله ایضا

سحر سپهر کوزرد او داد و طبعیان
 امید خود برید ز پونده و خانمان
 بر کوه او فلک نبرد خیزد بان

پروین چو گاه حله کران ترکنی بر گاه
 یکیش خورشید کزدم و سنگش چو سنگ
 کردن بهفت کرکب کیتی بجا طبع

در مدح دستور معظم ابو الفضل عماد الملک

در ای قوت ادراک در باس سخن
 یکی چو لعل درخشان یکی چو در عدل
 در سراسر ای راه بارگاه صد زین
 ز بهر سخن تو آستین شمشیر گن
 ز بهر مالش بدخواهت آستین
 مخالفت ز کز اف ز نامه زمین

خیال انجم کردون بحسب جلال
 ز بس تراکم انجم خیال نمود همی
 حکایتی است از آن طبع آب در در
 صد فکرم بر دانه شکلی بشکر
 بسط مکر کامون بگونه کون کون
 بخاک در کشدش هم زمانه چون تو

وله ایضا

شیر بال نشد چو شیر عین
 که بجا تو دارد این تکمین
 دولت کند را انکوئی بین
 محل با صفت شد برابر و چین

بجسد کی شود ضعیف قوی
 می گوئی کی ز روی غتاب
 اندرین روز تا که میدادم
 کشت فاشش هر جای این نخست

در مدح مودود احمد عظمی سمرقانی

بجز خدمت درگاه پشوی جهان
 ز کوششانشان وی هر کار که زندگان
 جاناکان با جان نورد که گومان
 کسی ز فتنه نشینش که با پای گان
 بجز کبودی کردون همی خاوشان

نگار دانی در زین بد دولت شاه
 ز در مصالح این سستی ز بار درگاه
 چو چشمه چشمه در آرد ز نایخار خوشک
 زنگ عیشی بنده و آتش ده پای
 ز چشم بود بل در همیکه خفت ضمیر

در مدح مجد الدین زبیر شاه

ز دونه در مطرب چنگ با نغمه
 تا که در زنگه جستانی کلاب خواهد

از دست جگر فیرت است غتاب
 بشاکه دشمنی ز باس تر نغنونود

از دخل و دم خستگان سیمین
 یک عایفه را تا لها حزمین
 تا که در او فاد بدیدی قیسرون
 کیوان چو گاه پوید سبک کنی خان
 زین طبع را خدمت و از روح رازبان
 یکتن نبردیده قرینت بعد قران
 فردکش در سر برده پادشاه ختن
 بنور چون رخ یار و نغمه جو قامت من
 چنان نمود که از گشت زار بر کس من
 مجرور از پس این کز پشت پشت فلکن
 روایتی است از آن است بر در حسن
 شجر میوه و خار ابرو خار به تن
 محیط کشید کردون بگونه کون کون
 بیاد بردهش هم سپهر چون قارون
 بجز استوار افتد چین
 دست یابد ز در بر شاهین
 بدم کی شود تزار سیمین
 که چه میخواهد از من سکین
 شعر خود را بدج او تزیین
 وصف آرای این بود که در زمین
 پیش او آفتاب را تکمین
 بگو رفت فرود و چشم گشت نمان
 چو ابر کاه سپرد چو بیکار توان
 ز در طبیعت آن غرق ز بار غمان
 چو باره باره در او تو را می یکین
 ز دشمنان مسافر خیرای کران
 ز با هر دین در همی نرسد زان
 آسمان از جمال تو نظر سومی زمین
 چنگ عشق تو را بنده تریست از شاهین
 تو بر آن باشش که شهابی بر سرین
 در جام ماه نومی این آفتاب خواهد
 کردون باطنه گوید شش از بخت تو بنگار
 رفت چو تو یابد جرم ماه

در مدح صاحب ناصر الدین طاهر

پوشدند و خاکه بر خوف
 ای سر برده سفید و سیاه
 بین که بر کرد مرغ و ماهی را
 ای بخار بحسار کله به بند
 روز عیدت و تهنیت شرط است
 طاهرین نطقه اگر نظر
 اتفاقا زمین کستامی
 آن سلامت بر من ترک من از راه
 چون سرد استیقامت و سستی از راه
 سرد است اگر سرد زنده کوی بیدان
 من با دم بخورد دم او چنگ میزد
 یک سوم قاشق چکانه کرده که
 میم که تشن از زیر اختران من
 در نهایت او شور و خنده آرام
 خدا بخت مساعده سوی حضرت شاه
 اندر آید در حجره من مسجدمی
 سال بر پا خند و سی نه تاریخ علم
 او درون بودی من فرشتگان آوردن
 بچنان جلوه رسم سلامت میزد
 کشتی آورد و نشستم در دهر و دهم
 آنرا که چو کشتی سلامت گذشت
 کفتم ای بخت بخت سواد تره
 تا درین بودم کردی در شهر بخت
 استری دیدم سینه زین مفرق زین
 بجاوت بساز خود باز خرام
 خندم و خندم و خندم کردم
 شاه جیب دلال شمع احمد نام
 چون از صاحب با دم بخت کشت
 جنت بهتان عرصه کربا و علی بنی
 آن تیال پیستی قباب مسجد
 آفتاب و ماه او پرورش شاه و صاحبند
 از پس کس دید برق سنان آبار
 ای زینخ تود سهر افرازی

شعب از خوابگاه و غلوتکا	شیدی را سبک غمان شتاب
دی عروس بهار حله بخواه	ای رقص و ادا مصری گلک
عید را تهنیت کنند بگاه	بلا قات بزم صاحبم
جزئی را پیش ندانند راه	رای او را که طاقاتی
سوی او آفتاب کرد نگاه	هر چه این می کشود بنده قبا

در تهنیت فتح ابوالفتح ملک شاهی

من شمر میگویم او ساخت همی	تا دره میکش که چون دیکر روز
صنای خاطرش ز زنده نگاه	اگر چه کند سوی شور و خنده نظر

در شکر گذاری از بخت و سفر چون و درج سلطان احمد پیرور شاه که انور را خواسته

کشت بر خیز که از شهر بدست میزد	چو روی او تر و دختی لامر فخم
مغلی کرد مرا که در چشامی بگاه	نشستی و اشتم از وی که نذر و مثل
نه در آن طبع ملائمتی درین طرح اگر	چون بچون بسیدم ز منی من بخت
چون دو بار او همیاری و منی نگاه	او چو شیرینی بکی گوشت کشتی
جستم از کشتی آن بلب کشتی نگاه	عرضه دیدم چون جان جوانی بختی
کنت را ضعیف شاور و خنده فزون نگاه	باش تا شهر بسپنی در بار ملک
کفتم آن کیت مرا کتیبیت کشتی	آمد القصد و آورده جنیبت پیشم
رهت چون تیره شبی بست بر کشتی	بوسه دادم هم ز زانوی رخسار پیشم
که ترا پای بلند است و مرا پا کوتاه	این بکفتم و او دست می کوفت کفاتی
بخت آنجا من پای من کرد نگاه	کشت ما را به بر شاه فراموش کن

در مدح عمارت پیرور شاه گوید

اگر بهتان با در کستی نماید کوری	ساعتش با دره که درین چنان بد کفتم
اگر بدستی بخواند از ساقش ساری	اسکان کیرت از روی منعت کویا
شاه پیمان مصری سوره کویا	درد هر چه که از فرخنده کفتم ساری
پنهان باشد که از پرده شبانتری	محل از جوی تو اینک میدد فری کویا

کوتی چون کویا کویا
 ای بلند آفتاب و اولامه
 شدی که را که ان رکاب شناه
 ای بیا یون بساط و میمون گاه
 بزمین بر سر صدر شاهی شاه
 خواست افتاد با فلک ناگاه
 آن فرد میکشید تر گاه
 پر و اخت از جگه بر آسود و نجات
 چون در ده پهن رخ و بایسته تر از راه
 ماه است اگر ماه زنده چنگ بخراک
 فتح ملک عادل ابو الفتح ملک شاه
 یک نیمه ز اشش چو که کرده گاه
 در کفتم کند سوی شیرین نگاه
 کند سیاست او شیرین ز درو باه
 مردمی که در درم داد پس از چندین گاه
 روز بچینه یعنی دوم من باه
 چه کنی نقش تخیل بلع اینست ز باه
 اعمی از چشم و خیز از زده منست ز باه
 کشت لاجول و لاقوه آنا باشد
 من بر زنده پیروان کسب
 شادی هند را می جان جوانی نگاه
 باش تا قلعه به منی در و عرض سپاه
 دیدم سرچو آن شکل و شبه کرد نگاه
 کفتم ای ذوق براق از تو چونک تو سیاه
 ترک فرمان بجه روی است گناه
 که چو هست کنون کرد و کاتب نگاه
 که در کوشش بر رست زور شد نگاه
 آه کاد بسرم آنچه گان مردم آه
 کز میان آب روشنی فروری آدی
 و نذر و هر ساکنی قائم مقام اختر
 تا بر او میشتی یاد باید بر میری
 شاید از شبان شود بی معجز میری
 ملک ترکی و طقت تازی

روزه میسجا که مرکبان کردند
 زلف پرچم خمار دانه چشم
 باشد اندوی نسبت و صولت
 ذک پیکانت بزکاک روز
 آنکه چون تشش سناش را
 هیچکس ای هورت منصوره باغی هری
 بوده تشش فنا و شجرت تناری
 نیک آب شمرای تزار قص هوا
 لب غنچه گل دست هاید تشش پس
 تا چونک ز غنچه جام بستنی ز گفت
 چه کوئی در وجود آن کیت کوشایکی داد
 کسی گاه جهان بی روح استکمال از فیری
 ز حسن بیف پیش صبر چرخ چارم ده
 بریندی نظر ز کس کوبیده بی لغت سوسن
 چون کس بگردحت آورد دم
 غایب بچو تو پیشش آرام
 ای خواجه درازیت رسیدت بیکانی
 میرا بگر خالدا از چه سبب
 هرزنی را که در نکاح آری
 تون غنچه بطبع می خواهی
 کشم آن تو نیست خواجه صلاح
 چون کنه آری که بزنده هر روز
 قر قلبستان ببرد روی
 شرح آن دیگران همی نداسم
 اگر سلطان دستم کرد دست
 و کرا بصرایشان زانو کوبید
 نیک مردیت این علی سالار
 زن در اجلب بخوان که جماع
 کر چه پستان غایب را دایم
 بل چنان دان که او درین معنی
 گرم است ای کلاه سپرده کون
 تا کی ز غم تو رخ بخون شود دل
 ای ساخته گشته از نو کار و گران

در مدح سلطان مغزالدین سبزه بکشاه

سوی دشمن چو حمله آفازی	تیغ تو تیغ حیدر عربی
حکم آینه در ابلتازی	شاه سبزه که کار خجرات
باد حمله و در سرفرازی	خج مینی که باز با ناله

در صفت باغ و عمارت منصوریه منصور وزیر گوید

سایه برگ در شان زفرهای	همین که آمد بدرت تک سیون زیر
بسر زلف صبا کرد کاشن ز دای	بجز غنچه پراز عرقا ریت بسوز
بچونی با شمشیر چون سر بیداد	خود را ده شش سیکه کرامی گسردانی

در مدح خواجه سبزه زالدین طغرائی

دل خورشید بیکان نمان در درین نیانی	بمجد بخت ارد روز ما ز ما کردا
اگر طبعش با پوز و حسابا عالم آرائی	چو این اصناف نیکو حکم مردم با جود

در المقطعات

کر اهل سموات کبوت برسد شو	اگر عمر تو چون قند بودی به بازی
---------------------------	---------------------------------

وله صبا

کلر خ و بسم ساق می افتد	از تو ای دست کیشوال مرا
گفت چه کشم آن دو غلغلت	گفت چون نیت کشم ز پی انگ
قبستان می سر از کربانت	هفت در برده بزکاک اند
که زنده بر سید ز جنت سفید	آشایی لگزش دست دید
که فرزند با بر از خورشید	تیز کویان بسبب بر چسب
که هر کس را که من گادم بکاید	بکایدی چون تواند خواهرش را
که در سوگند تا و بی بساید	بکاید چون تواند خویشش را

وله اصف

ده بازاده دارد و نقره شد	نیست او طبستان ای کج کوه
و این پشت او همی نشد	تو بر طعن که خواجه تا بوست

در باعجابات

آزار و خجای میجان جوید دل	بخشای که آسمان نیاید جان
من با تو تو تکسار در کن	من کرده کن در پز خون دیده

زیران مبارزان مازی
 شکل جزیره های اهورازی
 کوسس و طبل حیدر رازی
 فتنه سوزی عاقبت مازی
 چون همند در می کند بازی
 یا بستی که بدنیات فرستاده خدای
 گشته در شش سباده حمت ناپروای
 هر چه دانی و توانی تکلف بنمای
 نادان لاله پراز جزیرا هست بهای
 هست بمنزله شیارای هست بیدیدنی
 که تو با بروی خویش خاکای او شانی
 جهانی دیگر آمد خود با شش طغرائی
 گشته هر روز بر عکس تو ای از فردای
 عزیزالدین طغرائی عزیزالدین طغرائی
 کون خاطر در دیدم از سودا
 که نکاشی مرا بکسیر عطا
 تو زنده با ندی ببردی بک الموت
 ما هست اندر محاق می افتد
 بی ریاد فراق می افتد
 با چنین اتفاق می افتد
 که بد و نماند است فرمانت
 چون بل جمله طاعان امید
 تیغ بیرون بر دز سایه بسید
 کیر فرخ در کس نا امید
 دیبا در که قشش لازم آید
 کرب علم ما علی فتنه آید
 نه کند زلف نه مینو شد
 وقت حش ز شک بخرو شد
 کاین سخن کوشش قتل نموشد
 نه کری می در مرد می که شد
 عورت مردان همی پوشد
 رحم که از زمین نمی رود و دل
 از بهر تو تو دکنسار در کن

بیدی سیدستان

صبح آمد و بکش از مشرق در خلق
 بر محبت این عالم پیروزه قبار
 خیل شده درم از طرف بندرسند
 زانو زل شب سحر سحر و جاسم
 چون طلعت باطل دل شب پنهان
 مورد جانست در آه چون جلالت در کمر
 پتفره نانش کند در کون ایام طوق
 بدوروشن بدو عالی بدو خرم و بند
 خرد طبع ترا میهنه زهت ترا میهن
 بچم کردن محنت محمود
 او چون بود جان بند و من
 ده اندام آن آفتاب ترستان
 چه راندر اندک ای پنهان مانده بپویند
 مرا بیک شد دل از کزانی غم تو
 شاه عشق تو اندر دودن من آتش
 بدان خدای که گوهر نگار و اندر بحر
 که در ظلمت میمون جفا باشم
 مرا کنی زبان کس که میگفت
 که شدت عهد شباب برنج پدید آمد
 کجای بر تو در صد جناح بر بند
 کسی که در بدو عافیت سلام علیک
 باشد این در حکم من زنی خواهم
 روح تو شهادت در از ظفر است
 تا کی باشی بر آغوشی با بس
 بدرالدین جاجری

و درین غزل ای شهنشاه از نوشته
 با حق بسا و دل چیشان کم کبر
 غزه اش چوین که در شومی جبر کوی
 که کرد کار کم مردم دارد عالم
 عباد عالم عادل سوار صدک

من قصاید

چون منی بگرسم از غافلان آینه افکار بسک سب

وله الهی

کینه از طبیعت بروند چو زخم پنهان
 بر باطک و نه طرمانند خیر
 ز این بگش نهد بگریه افلاک زین
 دل شهنشاهی که دایم از برای مود خیزد
 دماغ دین سر دولت است این
 اگر درون بلا باره توئی کردن که

بنام وی این قطعه را نوشته اند که در شرح کشف

چو سوز بر سر و شمع رلاله
 چه گفت گفت که ای پنهان
 تو با بان سبک روح در شراب کین
 کشاد و حور تو از دیده کان طبع
 بدان خدای یا قوت بند اندک
 نه پای از سر و دم نه لاس
 دهره باقی بان پشتری دوست
 ز مرد میراد طبع کافور اثر
 جواب آدمی بر سرم شمشیر
 چو با تو باشم باشم چو جام
 بلم آنکه بدزد کلاه بهشت اختر
 جمال تو دل و جان مرا کند تازه

بجهت یکی از اجاب که تکلیف تا قبل بدو کرده گفته

صلاح بر تو در صد جناح کشاید
 جز از سلامت فی الوعد بر نیاید
 ازین سوال جگر خای او بر خندم
 ز چند گونه کنایت که در بندارم

رباعی

شمیر تو آینه از ظفر است
 بر جان و هر دو می تو خورشید
 که ختم تو سینه شود جان
 باز او خاطر دهم دیده بسیار

و هو حکیم مدیح الزمان الزکونی استغری مولد و منشای ترک و انحصاری است از سیستان آنکه منی
 اورا تبریزی دانسته اند همانا سو کرده اند مردی لایحل مجرب بوده است و بجز دانه زندگی نمود از اشارت دست

دیوار جان رخسار زوین صف صفت
 کردون کمر کش کلای داد مغزق
 افروخته حرزانه و این سر خطه برق
 شکست و از کشت روانی حرم
 طبع صفت هر نماز که انا الحق
 و زشت طبع او نه غرن مانده خیر
 نه از خاک و نه از آب کل فاضله کرد
 و کردی که بخشد توئی دیدی که احسان
 فلک قدر پای یک صفت ترا بدین
 زیر ابراجل جمال نفیست
 زنده را مرثیت ذانم گفت
 و در لیل خندان چو پهره در میران
 نه دوستی با در فضل کبر و توشان
 خطاب کرد همی در تخم عزیز جهان
 جوی تو باقم ما تخم جو کوی در میدان
 بکرم اگر سافه قبای چارارگان
 چو طبع را سخن نیک و کشت را باران
 که ای بیع جهان جاودان قسب با
 نشان شب کون کزنی کنی شایه
 جواب دادم و کسرم که در از منی
 کفاف خرج من می آید در منی آید
 بنان جامه داور اکس و کراه
 انداز کان تو که باز ظفر است
 کاین آب روان است و آن چینه

از ایل جاجرم و از خاک جز بهانت وی در صحنان نشود تا یافته و پروا تقاست خواجده شمس الدین محمد صاحب
 دیوان بروی تافته در مراتب شاعری شاکر و مجد الدین بکر شیرازی است بکفایت اشارت صنوع و هنرستی است

وله ایضا

یا و غلت کن چشمه سیران کم کبر
 نام جنت بر و ملک سلیمان کم کبر
 که کرد اساس کارم متهد و کبر
 اساس کارم اهلانم سرور عالم

با کل عارض و لاله نمان کم کبر
 خط سبزش نکره بنوستان کم کبر
 با وجود بلی خط شک افان
 وصل آن خور پر کبره کرت است

از تصبید مخدوف النقط است

کتاب علوم و خطاره علوم و در خط
کلام همه بحسب حال در چه حال
رسوم حکم او که حکم عالم رو
بسم او در علم او دار عدل را کما
شاه نوزاد کرد براه بر فرشت علم

تاجان از کل لاله منور پس

دنيا چو محیط است کف خوابه لفظ
پرورده او که همه درون وسط
سینه بزرگه چون چرخه
از کله خاص ناز جای غلط

بدالدین کرمانی

درین بود و بیاض سیالی ایام
خسته تخت تاز و در چرخ مستی است
کلاه داری خصم تو دشمن سر و است
کرد از تشبیه تیغش روشی شرف ز خون

بدیعی بجاوند

ای نفس اگر از جهان پاک شوی

بدالدین چارک

حافظ عمری کستی پوفانند عمر
بدالدین چارک

ساک روح و اسد حله و هلال علم
مراد او همه احطایال و در مردم

سوره ایل محمد پاک عمر عدو
دم کرم او بدم کلام علوم

وله فی المستط

راغ را که در تریمت حید بلغم ارم
باغ را که در کفر و زود جان را خرم
وز نسیم سحری بلغم سحر منی
کردن گوش کیمین پرده و کوه بر منی

لاله را با بزم پوشیده بقای محکم
خیزای سر و فرزند با بزم خرام
دشت را سر بر نوزاد شتر منی
چون لارام من آن سر و دیدم لارام

این باغی در مدح خواجه شمس الدین کهنه در باغ

ثانی را خواجه کشفه و سید پرده با وصل داده

سر طوک و دلا رام کلک اصل حکم
دل متلا و مورد صلاح اعم
موم حمله او کرد کار اهدا کم
بم او و بدم او اولیک امر هم
بر سر کس محمود نهاد اسیر هم

داسن لاله پراز لولو احمر پس

پیوسته بگردن نقطه میگرد خط
دولت نه بد خدا کی کس را به غلط
کار از سیاهی نبود هیچ نقطه
چو بان بد بدست و از نده خط

بدالدین کرمانی از اخلاص او را محلی است از نوشته اند و تذکره عرفات تقی الدین

او صدی این شکار زود بد شد زیاد از احوال اطلاع حاصل نیست

که آسمان بخش می کشاید المی
چه حاجت است بفرش و نما عیسی

بجه دلائل آنت کا در و کمال
ثبت دولت تو قافلت آنجا

وله الضیف

باش از او صاف بخش کام خاطر
با دیر او کنی بجان جانم در ضمیر

باز از او صاف بخش کام خاطر
با دیر او کنی بجان جانم در ضمیر

و بهر مجد الدین احمد صاحب تفسیر معنی المعانی و غیره و معاصر سبزه سلجوقی بوده از و است

نور روح مجزوی بر افلاک شوی / عشق است نیش تر شرمت نایم / گمانی و مقیم خلا خاک شوی

زمان ظهورش بر من معلوم گردید صاحب تذکره هفت اقلیم در صفت شمشیر از سه بیت فی الضیف

در سنگ تخریر کشیده / دارا مانی که بر تو نظمای کوی پیرا / وین عجب کز دست پیرا عجب نای

و شرح جانی جهان استاهی آتی بکار / در هوای معرکه چون بر روی در / گریه برسانی در بختی قی تو

چرخ نام شهریت از ترکستان که گمان نیکو سازند و وی فضیلت عظیم ایشان روزگاری در اول

بداحی سلطان محمد تعلق شاه و دیگر سلاطین چند بسری برده و از خوان فضل و جهان ایشان

روزی مقدر می خورد دیوانی دو هزار بیت است و در شاعری طرزی غریب دارد بر صورت از شکار و منتخب

هر که خواص بجز خود است
بر که در کوی عشق زود قدمی
دیدگاه کاره شش است و هنوز
باز گونه است جمله کار جهان
چپ نما از خنده صبر
خرابی کرده برانده خست و در

قیمت افزای در جان خود است
شوار حاکم آباد است
چشم مونس خاک در رید است
تا بجه که ما در ابی حد است
رست گیریش نه صدمت است

دل عاشق سر از کل نیست
آسمان شیشه ایست سر کردن
پایالت هر کجا سر است
از یکی از کوی کیشش هم انگ
از یکی هم کل طلب که یکی

کارگاه جلالت صمد است
کاندازان شیشه پاره زب است
نیکالست هر کجا که بد است
کل در او پنجه است و نیم صبح است
از عهد نیست مبد و صد است
دووش از قضا نا که کتابتین

در مدح سلطان محمد بن قسطنطین شاه

تغیبت در ایندم که در جام
 خدیو عرشه عالم همش با حق
 چنان ملک میشد برتبار گلک پست
 خجندین و جبهه صبح از کار
 بجز تو که یک نظر افکند آید پدید
 صبح مراد تر بر بر طاس زند
 یوی بجز زین آفتاب منیر
 خدیو جام بخون خود شرح یزد
 خط تو با سر گلک در شاه کجیت
 ز پی شرم رخت روی که کوه حق
 در دست گشت که بر صبح رویت ای کوز
 لای که بر اوراق لاله شد منشور
 خدیو ای کاس سلاطین محمد تغلق
 حصار قدر تر از فتح بر طریقی شمس
 سفر یورد در از نقطه زدن همه سال
 کا و با زادن هم به کل ز در گرفت
 خدیو ز خنده صبح از بی انت که با
 شب کی کی گلی پستی که بود آبله
 آن محمد علم هم چشم عیسی دم
 روح تو مار و لی حامل او ده ماهی
 ای بت شاه خط ماه خدیو مور میان
 شکن لغت تو لاله تر شد شمشاد
 شفق می سوی پروین و دمان کند
 زین نقاب شاد پیر و زه پیر
 پیر شاد یک ده نشد بگرد خاک
 بر نغمه رباب من سرشال و ش
 نای است زنده مار بر جفا شمشاد
 این جلا کیت لبت اطفال که نفس
 او تک از میان گوهری تبار موی
 تا شکهای این شد بر طشت خیار
 در کام دیو بخت برین بستان ستم
 اطفال برین لب در هدیه خاک
 ناشاد ب زنده در طارش اسازد

نه در مش اند نه در اند
 که در بزم جان بازی کند زین شکر

گشت نام روی نیست الا محسن دنیا
 از این پستند با شکر سبکین پدید

وله ایضا

زین و عروس مشرب چه روی بر
 لعل ترا در شکر عفت دند ایدار

مور پذیرد شد پیکر من تا ترا
 بو که باغ وصال سر تو آرم

وله ایضا

فکنده رفت تو از شب با قاف
 برقت طلعت وین شد در در شفق

بغزه حریف نور کس نموده براد
 خرازا اند و شکر در حقیق مراد

در مدح سلطان محمد گوید

هر دور اچوب پراز طلای الامان
 در روز روی ازی که بود بس کمال

لاله از غرقه بخون غرق و بنفش
 روز با باج زنده شقایق گلریز

وله ایضا

چند اختر سکی سوی کشی که گران
 لعل نه پاشش ایچو در آتش نهان

برده روی ثریای کبک زه شفق
 خیز چون مسجود منی بگر خنده

در زبده و تفرید و کسرید گوید

شمیر تیزد کف و برق سر کن
 بر ساغر شراب کن جلا دیده تن

گر صادقی تو عشوه این صبح زخوز
 چکست کنده پیری که کوشن ده

وله ایضا

خاک سیز زین نم گزینستون نیاید
 در درشایان شب شیر صفایخته

آن چکست چینی صبح زین پرت طریقه
 اینی کی روی هم آن دق این دوم

بشت جاودانی نیست الا مجلس دور
 از این پس ظلم را در شمس بخیر و خیر
 که هرگز نم ز بند دیده جز در روی
 خیزد ز سر بر کهن سلسله مشکبا
 ما رسید حلقه کرد بر طرفه لاله زار
 ناشده روی ترا در این کل ز رخا
 که باز مرغ سحر میکند ز بر افروز
 که هست در خم ز رخسار آفتاب سپر
 که برود چهره مدد سپید کتد بغیر
 بخنده لعل تو شیرین فشانده بر شفق
 مر از ایند و شب سوسنی روانی حق
 سو بد برد انعام حاکم مطلق
 که نه محیط روان اند دست بگرد
 که از این هفت شود جدر مال و منطق
 الفی با که در عین بود کوشه وال
 در چراگاه پراز ز کس این سبز تلال
 چون بخت زنده که گوی نیلی سربال
 شب در زنده غلامان شوخ خیال
 چون بجای سحر چرخ کشتاید پر وال
 خاک تو چرخ ولی حاصل انجار بلال
 بر رخ چهره صورت تو یکی پاره دخان
 پیش کا و ساغر زنده باز زنده
 یک سحر چاره با پنج بلال کوشن
 بردشت تا زلف سیاه از رخ سمن
 در مرد هر روی م از این ناکر خون
 و ز لاغری و نشد در کماشیلان
 تنها ز بر روی بر زویشن زویشن
 در بوی دجوی بجز ما زو و المنن
 شمشاد کل پرست تو همسایه سمن
 بروی و زان زلف شب شکست سجان
 بل مایه روی صدف کو بر بر جفا کجسته
 در حلقه شان محمد زین خنده صفا کجسته
 و در این کل غمی از آن لوح خبر کجسته

آدم من بشوق هفت دریا ریخته
گشمت دلت بکین چایا دوت پر صحن

بر لاله از بادام تر لولی لایخته
دانشسته پروین چهره چشایخته

بر لعل غلطان ز عشق بر کل دوان
گشاکه در بزم طلب می ستفت دوان

بدر خیز افشان ز شش رخ خاک در باخته
توبه اگر کس از طلب در جام صبا ریخته

بند رازی

خواجگه کمال الدین بندار از مشایخ شعرای فصیلت شعار روزگار گذشته بوده و طهری آتین قاریابی و شیر
اورا تجسد و تعریف نموده بهج امیر مجدالدوله دیلی شنیده که گفته و صلح پذیرفته که نیک صاحب
ابن جبار رازی تربیت بندار که شنیده و زبان ایللی فارسی عربی شعر آد هشتاد که امر و زات اقلیلی مسجوع نگردیده و فاش در
شهر سنده احدی اربعماء بوده و مجدالدوله نیز در همین ایام گذشته ناچار همین اشعار مشهور رازی قضاعت باید کرد از دست
می فرآورد که به سده می بری

می نشاط اقزای شادی آوری
هر که که می نوشادی بنوی

رباعی

در قافله نیز اشتر لوک و بو
این اشتر لوک و اسب کوک و گم

وله

روح می سوزد که کل مرغ بیاره
هر کشت و احطک بن هرزه لانی

که هفت اصفهان مردم بروج
از راجیات نهرل امیر اوست

کون

کون کلانی الطیب و چه ناریست
گر گیسو پر ز دست کون هر زوی

وله ایضا

غم نیست بجوی قبا آریاب
هر روز در روزده سیکو تری

بط گشت چون قید کشته کباب
شکرانه اینکه سر دین حیدری

ایلمان کونینکین می بی حرام
در ایلی شاه اسب کوک و بو
هم از غریبات اوست که
وقت در دوشته که جهان بچو دوشتم
بشوری بسنبر یکی روح
زنی بر خانه میزد دست و میکت
کس قابل نشبندی لا هوست
از مرگ حذر کردن دور زری اوست
روزیکه قضا باشد کوشش پر بود
باید میکت ماهی در تب و تاب
تا تاج ولایت علی بر سر می

بشار مغزی

ببخا نرا آخر می با می در سه
می دانه کای خرام از چه در سه
این در پامید میزیم بوک و بو
زبان رازی بخت

هم از قطعات مطایبه آمیز اوست
در هر بر کردای خواند کواست
بشاره که آتیه از روح خانی
هر ماه که کس خفته بر باقوست
روزیکه قضا باشد روزیکه قضاست
روزیکه قضاست در هر کجا
و نیای پس هر کجا چه دریا چه سرا
از فضل خدای پاک مادمه

از اجماد شد ما و ایجاد حکمای مان بود و پارسی عربی اشعار نیکو شنیده بوده و عرفات
بخدمت پیش دیده و گردیده شد از احوالاتش اطلاع کامل حاصل کردیده ازین چند بیت
بشیر و مسجوری در توصیف زرد ز کف در قید اسارت بصره افشاده اشعار عربی از زمانده حالش در کتاب
ابن خلکان مفضلاً مسطور و معروف و دایه فضلش معلوم است طبع عالی داشته از دست

من قصاید

شادی خرید و قمری انگ کس ز خیر
هم دیدش خسته و هم خورن

بر در خزان جیش بعد استیر
میوزشان تیغ بر زده می برید

در هتقان بستم بندان هم کیرید
از کس سفید کل سنج و شنبلیله

از بوی و کل طلب از کوی سفید
انگور تاک از کور و صفا و شن

دیدیم سیاه روی عروسان بر سر
اگر بنووم ایچ که در هتقان زرد

زیر کله بکل می گشتستان دور
تا پنجاه یاد نگرد ای سگوند زرد

اندر میان کسب زده بشت و کوی سبک
دانا کل فصل غنمش نام کرد ز کیم

انگور جهان خلق جبار پانسیر
از زرد بودت شعل هم از زرد بود
وصف تمام کشت من بادت شنید
گر غم دلم بدین نشان پارمید
با آن بزرگوار و عروسان بی بدید
چونانکه دوست توین ان حمیدید
از روی زیر کی خرد چمنین سیرید
شکین غنمش و من لاله بر میدید
غرمی ندید فصل غنمش و من کلید
شد غم و بد و من غم شیر میدید

از جوهر لطافت محض آفرید زرد
از نند بود طعام و هم از زرد بود
شادی فرخت و قمری انگ کس ز خیر
انگوشه من قشاده برادر کسای سیر
کشتی که شاه زنگ یکی سیر جاری
آن کردن لطیف عروسان سگرفت
اندر میان سبک کنگر خوشان
چون بهار باغ پارت چون شنید
بر زده شعاع زهره و بوی گل با زرد
زین است و من بی سنج بر کرد

بها و الدین محمد اوشی سرفانی

داعلی شیرین کلام و فاضلی عالمیت نام بوده
پای همت بر پایه والاکذاشته و تصبیه از وی نگاشته که در مع سلطان قلب الدین پادشاه همت گشته
بناوی خلق تو نتواند صبا صبا
اسرار روزگار که غور است ای تو
بر هر که بوی خلق تو دوری کند کند
بها و الدین بغدادی بخوار

قصیده
آوار روی افتد تبار بشکند
بازار نظم اگر بشود کرم در حجب
و هو بهاء الدین محمد بن مؤید بغدادی از فضلائی مان کش خوار مشا بوده در نظم و نثر بدینصفا
طامسری نموده برادر کمتر مجد الدین بغدادیست مجموع رسالات او پنجزار بیت که موسوم است

که جود زلف یار یکی تار بشکند
هر روز در نامه اسرار بشکند
از عدل تو ستم را بازار بشکند
از خیالات او ست
آخر بچو حسن و بخانی ما چند
و اکنون مرا بر آتش غم سوخت چون
گذشت در غم دوری در بیخ شامی
فره شوای غم من خاک که بزانی
که پیش او بنویس چرخ را تو زانی
فلک بدو تو ساکن ز عمر فرسائی
چو بخت یار نباشد چه سود دانی
بکس غم غم چندین چه غم دانی
پایه او لیلین احسان است
زندگانی تو مرگ کیاست
وای بر تن که در خراسان است
هم ز سودای طبع انسان است
شاید که غمش زیده مخدوری

بالرسل الی الرسل کمال طاحت و ضاحت دارد گویند وقتی صاحب اجل شمس الدوله سودا زوی از ده شده وی قید
و جسس کرده در جسس بردنی شده
تاکی زود کار بجایم رسد کند
آخر چه کرد ام من چاره ضعیف
در بیخ روز جوانی غم بدر نانی
بر بیخ چه خبر خرد گوید تم سیکبانشو
بترک یاران کشم ز خانه دور شدم
سپهر خوار پادشاهی قدر او بود
ضمانی که مرا بست در فزون هنر
روا مدار که در سوک من کبود کند
سخنانی که بدل جان او را
کترین پایه لطف و صفتش را
دوری روی دست بازی نیست
خوشدلی در جهان طبع کردن
ای طالب دنیا تو کی مزدوری

در وقتی که مجوس بود در بدستان فرستاده
باز در روز واریان است
بهر یاران بختن آسانست
و علی طالب خلد از حقیقت دوری
ای شاه بر دو عالم از خبری
از فضلا و شعرا ای مان خود بوده مداحی سلطان قلب الدین نوشتگی خوار شاه نموده
و فاش در سلسله و از اشعار او آنچه بدست آمد مشتبش

از خیالات او ست
آخر بچو حسن و بخانی ما چند
و اکنون مرا بر آتش غم سوخت چون
گذشت در غم دوری در بیخ شامی
فره شوای غم من خاک که بزانی
که پیش او بنویس چرخ را تو زانی
فلک بدو تو ساکن ز عمر فرسائی
چو بخت یار نباشد چه سود دانی
بکس غم غم چندین چه غم دانی
پایه او لیلین احسان است
زندگانی تو مرگ کیاست
وای بر تن که در خراسان است
هم ز سودای طبع انسان است
شاید که غمش زیده مخدوری

بها و الدین مرستیگان
ای زلف تابد تو چید و قمر
عزم بر سر سید دیدم امیدنگ
کشم نهان باند از غمت ز خلق
زین پس مراد آتش جهان سوز
در خون من شو که بسی ویر نکذرد
ذکر محیط کردم پیشش خرد
آنیکه غم مسکنه ز روی غمت
معلم خیان شدت عدلت که بر
عزم همسین که جا بل و بد استم

ای کس که چو ز خونند سال
شادان با از خبر وصل تو دم
صعب است از عشق تو درده دست
غافل غمب از آنکه شو بود چمن
چندان کن که بر من مظلوم جود تو
در باد است ای کف از بخت تو
جاینگه کرد عدل تو بر با چون سای
ده سال شد که مانده ام از جور تو ز کار
کردون بجز موافقت و نیکبند

ز این چشم نخباب در رخ بچو ماه و خورشید
که با چشم فراق تو دارم ز خود خیز
با آنده چشم فرشته غماز برده در
در دل کسی که بخشید که مهر
چون صفت قلب و شکر آن جهان
اندر کف کفایت او وصل بجز و بر
پرورد باز بچو بط را بر زیر پر
مانند روزگار سر سپرد بر
و اجرام جز لایم نمی پرورد بر

کار همین مختصر است میشود تمام

بهرای شخصی

برتری فرشته اشعار وی نیز مانند اشعار سایر قدما از زمان قمر بدین چند بیت پایه طبعش برنخندان ظاهر میشود مات فی شمس
نکار میان آن چون قمر مسنور
نیدی پس پی چو روی چو قدش
یا سبز جامه که بر ما گذر کند
بیش فرم و آباد باد ترکستان
یکی سپید از ایشان ایندم بر بود
بجلوه اند چون آبی میسند نیوز
کشیده تیغش جان عدو کشیده بم
بنغمه تیر و ثمره تیر و قد و قامت
میان دارد و کوئی بجای کمری
دلم برود دل خویش از نادان
چو نامه است رخ نام بسته از غم عشق
کار جهان در همه حال در دوسر
نیکی نسبت بدان مرد را چه سود
آن خوشه پر چنگ که کی چیک پرید
بر روی برف زانغ سید نگاه کن
ما هر دو بت کلدور و رنجیم

پنغوی سلجوقی

ای آفتاب مرتب مشتری نظر
چون قلم شکفته باد بر شمشیر

نامش استاد ابوالحسن طایفه و از معاصرین ناصرالدین سبک تکلیف بوده و در سال هجرت تمام در
علم عروض و صنایع اشعار و در شعر و شاعری کمال ماهر بود و در شمس بقدر تمام کالات در بیت
نمانی چو کوه صورت است آید
دو خنده شش زبان با ماه منقش

نکاری کشید و سروی کبوتر
دل سر کشید و شاه سپهرم کرد بوی

وله

که قبله شمن است و جایگاه تبار
بمان دل نهاد آتشی زبان زبان
بر زم اند چون شیر زده ای جان
دور زلف جوشش آید مشک جگر
بروگان باز و فروغش در گمان
بخاشی در کونیکه مستیستان
برفت و نامم غمشش در جگر
بتان و همه کویاوش کز بخند
تی شمر کشش جاد و زین و سحرنا
بزیر ساد و دورش همه زیادت
دو چشم تنگ و دهن تنگ شکدل بچند
از ان گانش کلک است پست تنگ
بدان زمان که سخن بکشاد و است کم
دلم نور شد و برود چشم چشم آب

وله

بی کرون خط نشود مرد و جمل
در صفت آنکور سیاه گفته
سبسته و نبرده بدو بجهت کس
چون زلف بر رخ تمام سیاه
بگرچه خواهم صفت کرد
یک نیمه آن توئی بسر حرم
محت با آن شیرین تر است و کن بد
بر کوه سیاهی چمت خراب
یا چون یکی بساط کفند و حرمها
یک نیمه آن توئی بسر حرم

نام نامیش حسام الدین بختیار بن زکی سلجوقی امیری بزرگ منش و کلمی نیکو روشش بوده و در تمام
ایالت مرخستان کاشان اینگونه صاحب لب و لالاب حالات و بی انگاشته و حسن

عرفات نوشته او را حجت داشته از قراری که نوشته اند شریاری صاحب جلال سلطانی صاحب کمال بوده و زیاد
از او اشعارش اطلاعی حاصل شد صاحب تذکره عرفات که پدید روی را دیوانی مختصر است و از اشعاری که بنام او نوشته شده است

از جمله جان همه چسبندی نیاز
شکل چسبش شایان بینی که ناز
می بود طبع بنده از تعین در حشر از
از بنده پیش از بود و کرد فرار
از چرخ زود کرد و در ایام دیر باز
فرمان آفتاب در حکما دلیل
شاه خدایگانانیک در خور است
چون جلال یافت و اگر دیند
که نیرده ای خطی برده بچشم خط
همواره با در ای چون گل در اتمام

در مدح سلطان حسن کجید

بگردن ز زلفه سپهر زور و پیر
کشتی که از غمش همی دید همین
مانند شمع سوزان آبهاروان
کونی از مشرق آید بسین چو صلی

از آنکه خدمت نمیکند چون علم بر

اد و جوشش زبان او شام معین
چون تبه ز تو در پش اشکی تزار
از ساق کبک کتف درون از
یوسره راحت جان بنغمه آفت جان
برنج بهار بهار و بهار و خزان
بزیر سیاه تیغش همه بلا و زیان
شکسته زلف و بجا پنجه شک تبار
ازین گانش عدو کشته از شمار کم آن
سخن دلیل و مان شد که دلیل میان
چگونه خاست که فرخ بجز خنجر طبع جان
ز خون دیده مر آن نامه ز زده عنوان
پس آتشی که میل نبودش سخی بر
آن بد بود که مرد کند نسبت از پدر
هم بر مثال مردک چشم از کس
انگنده جامی جامی بروره بر سیاه
وان نیم و در تمام چسبند زور
نام نامیش حسام الدین بختیار بن زکی سلجوقی امیری بزرگ منش و کلمی نیکو روشش بوده و در تمام
ایالت مرخستان کاشان اینگونه صاحب لب و لالاب حالات و بی انگاشته و حسن

عرفات نوشته او را حجت داشته از قراری که نوشته اند شریاری صاحب جلال سلطانی صاحب کمال بوده و زیاد
از او اشعارش اطلاعی حاصل شد صاحب تذکره عرفات که پدید روی را دیوانی مختصر است و از اشعاری که بنام او نوشته شده است

دست تصرف او بر ملکها و از
بر استیمن یک علمای تو طراز
بیرا که می نماید از رخ بست تر فراز
که تیغهای هندی آورده ترک از
پوسته با طبع تو چون بل در تبر از
او خنده زور همی و منی که لیستن
کونی بست این رخ خود بخون من
یا چون در دست تندی از یکگون لکن
بر روی آب و پخته نیش در دهن

خاقان حسام دین حسن بن علی که است
در خاک بارگاه رفیعش چو بگری
هر چند در تصایح و شنای تو
زینسان که در شب غنا او تمام
تا بود خوابد کل مل در جهان نشان
خندید بسج چون برین آریستن
خود کشید و نور و صبح چشم خیان نمود
و آنکه بخون من رخ خود نشاند آن گناه
لون سپهر و بسج چشم خیان نمود

کشی چو که سوی چارم شک شتاب
 گو یا شود بر صف عیش مسج دار
 روزیکه از دشمن سنانا شود زمین
 چمنی در آن زمان که در آید خدایگان
 چون عشق نیکوان سپید شاد برقرار
 در جلا از قافله شاد آمد هم خوشتر
 ای دهرت دل جان ای کفایت جان
 ای آهوی گارین دار و شب و روزت
 بدیت خواب دیدم مایه پیش آنم
 باشد خیال ویت به سخا باد و چشم
 بر دشمنانش نام از هم جان نماید

بدایعی

خیز بر فسر و درین برآمد
 نگاری باید اکنون خطی زاد
 بیاد سید احرار عالم
 در روزن قارب پنداشد او شیر

سپاس از داد چرخ بلند
 جان آفرین کرد کار سپهر
 بخاندان کسب کوز پشت
 نهالی ز دانش بکار همی
 چه دانش و با خرد بهتر است
 ز دانایان یافت آرام دل
 چنین گفت نذرانه پیش من
 ز تاختنی هر که باشد خوش
 هر آنکند کار تا کردنی
 گو هیده باشد بر خلق دزد
 ادا دل در دخت جان بکار
 بدین حسب ای حال ای نازوری
 چو خواهی که شکر خوری بیست
 باشی سرور اگر در روی خاک
 کسی کو بر دیکت جوید پناه

یوسف که نوبرل عیسی کند
 طفلی که نارسیده بود بر لبین
 بر هر طرف زانم افلاک انجمن
 چون کویت خدو و چو خورشید
 یوزلف و لبرن صف عیش چکن
 دامکشانی ناز چو در روزهای بار
 نوز جمال عدلش بر جود جان
 جان در بلای تن شده بود پنهان
 با دشمنان چو نکش چون بود چو نکش
 قد و رخ بر آنکه خواهد جان بست

وله العین

هم ماه زرد از من هم شکت گریان
 وقت بیاض دیدم سر روی این سبتان
 بر روی می برستم از هم روح لؤلؤ
 هم موی چو سوزن هم پسته چو سوزن
 طعم و صفت است چون لفظ و کلام
 یکدل و بخرج شوق مستان
 روزی بخواند خردی صورت گشت
 بر است چون پیشین باغ کشت کرد

اسمش محمد بن محمود یعنی از شعرائی مان سلطان محمود بود و در اشعار صمیمی بود بدین میفرموده از خیالاتش
 چیزی باقی نماند این چند بیت از نوشته شد
 ز بانگ ابر بانگ زود عیار
 بر خسار و دست چمن اجماع
 او بیخی الذی بیخی بعینه
 کرد ای صرخ کردن سینه بکنی

و در زمانه او شیر و از آن منظوم کرده چون شمع آن کیاب است و بعضی از آن بطریق اشعار و شایسته این
 نخت کتاب کند این چند بیت از آن نامه درین دفتر مزید دانش امانان را تحریر شده پذیرد

پند نامه نوشیروان

نمینه راه نرم و درشت
 خرد را بر او بر کار همی
 که کانت بهش خرد که بهتر است
 ز نادان نباید کسی کام دل
 که بر گشت بسیار کرد زمین
 دانش از شنیدن باید چو شش
 بود در ره کیش ابر مینی
 بود گشتن در ز خلق مزد
 پس آنکه گوید همی بز کار
 یکی پست گوید که عصری
 آنکه چشم در زبان و در دست
 ز دست و چشم و زبان شده ملک
 چو زبیر سید دیک خیزد سینه

بر تخت پادشاهی بنویسند حسن
 تا بان چنانکه نور سبیل است زمین
 تن در هوا می آید شده مجور و سخن
 با بی عدوی و محسوسین مرغ و با بزن
 ز کین برست با چون بار و نار و کین
 عورت در از باد که گناه شد سخن
 ای جان نواز چو نعل می در نواز چون جان
 عالم از عشق رویت خجالت پذیرد
 کازاد اول نوشت صحنه و تاوان
 این قصه های از ادبار کا سطلان
 دیدم پس از محمد موسی طهور و ثعلبان
 اسمش محمد بن محمود یعنی از شعرائی مان سلطان محمود بود و در اشعار صمیمی بود بدین میفرموده از خیالاتش

بوقت او در شرب اغر جایز
 بنشته بر قبح بل من مبارز
 برین رستم دل تمام جوایز

که در دل نخبه زو چون چند
 فرزند و پیکر ماه و محشر
 بدین پرده خد ترا بار نیست
 اندر بهر که سپرد خرد مندر
 میدان کام اسب اقبال آخت
 که چند بچکان با نذر و سیم
 بخار از در حواری بند نیست
 چو خاموشی نه جهان کج خفت
 خرد پا و دشمنی دستور باش
 اگر چند باشی اسیر نیاز
 بود بچکان خویشین دشمنی
 سر انجام کوه اندر آید ز پای
 بود ستان زهر بدی جان تو
 که آلوده کردی جانمند او
 نشاید زدن در کمر کا و چنگ

کسی که از جان در نیت طالب
 چون داری بخت هر دو جوان
 بجزیکه دوست جان کرد کار
 چون نزل شناس این جان کن
 جمان یکی کار و آنجا دان
 چو منی کسی بسته بند غم
 پسندیده هرگز نباشد شتاب
 چو خواهی که کاری کنی ناکزیر
 بهین توانی برون آمدن
 چو ناری زنده پیش تو مردمش
 بجزیکه نبود ترا خیر و شر
 در اکنت دل سوخته بدین
 چگونه چند حسیره بباد کرد
 چو خوشن آخواجه ساکوزد
 یکی گوید که خورده تا نمند
 کسی را که بر دل خرد پادشاست
 ظلم کرد تیسری از چو تیغ
 سخنان ایشان صبح و بنگ
 جان چون عروسی است با رنگ
 رسن که چه باشد در ازای سپر
 جوانی چو چند جوانی مستیر
 همیشه جوان جواند با شش
 که کن که شاعر چگونه همی
 ز دام فرومایگان باز کرد
 بود جان در اندیشه کاستن
 هر آنکس که باشد بدل پوشیار
 سرشته است مرکز رادینی
 اگر در پیش اوین ترا هست کیش
 چنین گفت و آنکه از دست کج
 بخورد مسرد خانه و شود
 گو گفت شاعر در عرب
 تاج الدین خسری

بودند کافی بر او بر وبال
 چند از نام نکود جهان
 دولت را بداند و خوشن
 چنان آن که هر ساعت آید بین
 بر او جلای خلق دراه دان
 کشی دل خود شادی رقم
 شتاب نگیرد جان دم پست
 چنان کن که باشد ترا دلپذیر
 پس نگاه کن ای اندام
 چه دانیک شیرین و دایر شش
 باش از خداوند و لوز تر
 که دل سوخت تا ترا پیر
 کسی نپند راجت آتش کرد
 من از نیکم دران شدم نیکم
 بیکطرفه العین باب انکند
 بفرمان آن کار کردن چلت
 زنگ قلم شیر جوید کریغ
 چو شمشیر بکنند بر خاکنک
 درینا که دانا و نور است او
 هم آخر چنین بر آید شش
 به نیک نیندیشد از مرد پیر
 زردنی و حاصلی فردا باش
 و زنج بگشای چه جویدی
 چه خیزد کفشک در باز کرد
 ز پیکان جان حاجتی خواستن
 نازد بسد شمع ز خوار
 نشاید بر او داشتین اینی
 کونان توانی بکس از خویش
 نهان بود کج مغرای ریغ
 چنین گو که بخوردم اکنون نیکم
 که کشاده به دیده بسته لب
 گو که بدان پر دیده جان
 از ضلالت و کجاست در او ز بار بوده ریش حسرت عید خرمسان روز کاری نوبت

تازه بودین بل کردن روا
 بود زشت نامی بهر جای نشت
 ز پیشی آرزت جان ده که از
 بلانی که شش آرد تیغ پیر
 بمنزل دزدکی نباشد کسی
 بجزیکه در جستش سوخت
 کسی که شتابان برای او
 بکار که اندر شدن ای منت
 نکرده کسی را کسی آزمون
 یکی داستان دین اختر
 یکی همیشه خست دهن بشت
 بزاده سپهر هرگز کسی
 بعالم که جوید ز خور و بزرگ
 شنیدم ز دانی که در شش
 و لیکن که بر کشیدن آب
 کن با بسیران خلاف مجاج
 ز شاعر ترس از توئی مرد صر
 شنیدم ز زنده که موی
 چو باشی جوان کار سپیدی
 ز پناه چون موی تو شد سپید
 عروس جان گفت با پر شاه
 که نام جواند و اند جهان
 جوانمردی از کار با برتست
 یکی داستان درین دستک
 بود مرد کساح تیغ درو چاه
 که دشمن بود تیغ پیر کرک
 چنین گفت با صحن اغذیا
 که هر چند کوشی درین روز کار
 گو گفت و اندام خست
 بی کوشی دست طاعت کن
 اگر مردد و نسنده با بشی
 که خبری به از زده کافی بدان

چو دین از فرزندش با شش
 بر شستی نه چشند روی بهشت
 مبادا کسی بسته بند آند
 بجز صبر کردن نباشد شهر
 از ایندستان باید دارم بسی
 چنانکه آن کران بر خرد و نیت
 بر آید ز کاری بجای رود
 برون آمدن را که کن دست
 بود چو زگر کند در سمنون
 که ستر کم دیده ام دشری
 یکی سوخته دل بر او برکشت
 شنیدم ز دانی پیشین بسی
 قصاید زگر به شبانه زگر
 که از خانه باز گیسرید باز
 بپایه شش صدر با زور دانا
 بخاصه که دهند درج و دراج
 زبانان بشیر صلت بهر
 که جنبی است از ساحری شاعری
 که اند جوانی نسانی دراز
 مدار از جوانان به نیک سپید
 که موی سپید ستار سیاه
 بودند از زده کمانی جهان
 جوانمردی از خوی نپس برت
 که انگر کسیر زرا انکون نک
 نباشد بر کس را پایگاه
 بنام دیر مینی که کرد بزرگ
 ز دشمن کن دوستی خوشتار
 نیایی کی راستگوار زوار
 ز بی نام دشمنان نزن و نستان
 که نیک بود مردم کم سخن
 بدان بهتر از زده کافی خوشی

زیست منتهی عالی هشتاد و گانه
 بخدا نیکه ذوق توحیدش
 این قاضی را ندانم که مرا
 داد طبعی که در غمی افتاد
 زانکه گرانجا کند به لیم
 آخر الامور چون فسد و کوری
 قبل چون در وصل فردا ماند
 که زمانه وفا کند با من
 هر دو را کسوف و نقصانت
 با یک شمع جهان نکرد و وفا
 در قامت آن قوم که خون سپارند
 تاج الدین سمرقندی

در جهان خوشتر از کرب باشد
 هر کجا پانمیست سر باشد
 دل الهی
 نکشاید سعی و بندش
 زهر باشد نغمه در قدش
 دل
 عذ تقصیر خویش بخوابم
 خود که فرتم که در یا با هم
 در وفات کی از حال این با عی رابطی بکشد
 غمناک از آنکه که نادور خیان
 جاوید چگونه با صحبت دارند

یکشنبه از اشعار او نوشته شد
 عیشم از حسرتی تر باشد
 نه با با که بی اثر باشد
 جز در اوان مساپ و بوندش
 که بگفت حمید بد پندش
 که زید بزر خردمندش
 خیره پیلان بر او نیازندش
 منی تقصیر خویش آگام
 از کلب بگذرد همی آهم
 تو چنان که خود ملک آهم
 هر که توحیات خویش می پذیرد

از کتاب بر خضلا و کتاب بوده و بار منی الدین نیشابوری مصاحبتها نموده از قلمه که در

صح رضی الدین گفته چندین قصه
 اسکان آخر اشرف رضی الدین توران
 وقت مولود تو آمد این از جبرئیل
 تاج الدین فارسی
 چند نفهت آن چون بروی جان
 چه شمشیرش بخت و خشم کردید
 هر اکو بر خلافتش دم بر آرد
 از تو باز ذوق هر غم سازد
 زبانه حیات شمراده کن
 زان ملاک کون می که در غمش چو شکند
 دشمنی محله تو شود پتقرا از آنک
 مبارک باد ملک جاودانی
 بین الدوله کن الدین که آه
 ترک کشی ایلاتی
 راه مردی بد بردانی نیست
 تاج الدین بن محمود بن احمد

دل
 بست کمر زده خورشید خورشید
 ابشر و ایابن نیشابور از اجاب
 مردم زیر است و از آن فاضل حکایت ساکن بلی بوده و دپری سلطان شمس الدین دهلوی را
 میفرموده از متذین است از شما
 که کرد در پریشانی پریشان
 بی از خنده برق است با آن
 دل الهی
 چو زبیر یافت ناله مرغ زار گل
 کافش از جهان کس ز بهار گل
 شگفت اگر جان طلبند بهار گل
 با اینت زرد که ز غار سناخ
 در تینت جکوس کن الدین خنیه و زین شمس الدین
 دهلوی شنیده گفته که این است از آنست

زیاده از حالش اعلامی نیست
 زان اثر در پرست با زبان فرود آمد
 که طبعت همچو شاکردان نبودی تیر تر
 او منتخب می شود
 رخ پوشیده و آن از لطف خفان
 چنان تو شش تر یا را پریشان
 نفس کرد و بمغز اندیش چکان
 خیر بخت نه ندید که هر شب یار گل
 کاسالی نازه کرده جاز او چار گل
 در یک نفس شکسته ز نصرت هزار گل
 با صبر خزان پذیر دستار گل
 ملک را خاصه در عهد جوانی
 در شش از این چو کن یانی

صاحب تذکره عرفات دار از قلم دادند و از مشایخ ما را خواند این قصه خوب است
 با بنر ز خلق کویم کیت
 عالمی فاضل و فاضلی کامل بوده صدر الشریعه اش خوانند و بد سپردانش میدهند
 هر حرفی گفته بلازمست وی رسیدم دستخداوات از ضایل می کردم در نظرم و شرفیست
 قدرت و هشتاد سلطان به اسم بن طغاج را ماصد و ملج بوده و تذکره تفتی اوصدی چند با می از وی دیده شده
 شاه نئی تو هر چند بی نیست مرا
 هم خرم تو به نفسی نیست مرا
 سبحان تو هر چند بی نیست مرا
 و اگر کوئی دل کسی نیست مرا

چشم ز شش تا خشم خسته چرت
از روی تو روی بکب پریا کند
جو یک بر این شده پوست رود
چاووش خوری

با لب تو چو زلف بخت چرت
کان از کف با دل تو سر یاکند
زان طره جدو کس مست رود

ابروی گان مثلت اندر حق سخن
چرت تو که آفتاب در سایه است
از پای رود آدمی بیند تو

کزیت جناحی سپنج پرسته چرت
بایگت که آفتاب در سایه کند
روزی که ترانه پست از دست رود

از جنگ مرغ نموده زامیر چاووش
خسروا کارزار باید کرد
زنده میان کارزاری را
جمال الدین صفحنی

بر عدد و کارزار باید کرد
همه در کارزار باید کرد

شزه شیران مرغزاری
روز جنگ است جنگ باجیت

همه در مرغزار باید کرد
وقت کار است کار باید کرد

انگار صاعقه را که در آرزمان
فیر هم بوده اند مرسلات وی که منطوق با حکیم خاقانی زشته معروف است دیوان او را بعضی تخریر است و برخی زیاده نیز گفته اند
در این زمان دیوانش کیا است
تیمنا و تبرکات است

عبد الرزاق مشهور است ده الی ما بعد کمال الدین اسمعیل اصفهانیست در انواع شعر
پس در اقسام کالات بی بدیل بوده و در زمان جلال الدین محمد خوارزمشاه ظهور نمود

عبد الرزاق مشهور است ده الی ما بعد کمال الدین اسمعیل اصفهانیست در انواع شعر
پس در اقسام کالات بی بدیل بوده و در زمان جلال الدین محمد خوارزمشاه ظهور نمود

عبد الرزاق مشهور است ده الی ما بعد کمال الدین اسمعیل اصفهانیست در انواع شعر
پس در اقسام کالات بی بدیل بوده و در زمان جلال الدین محمد خوارزمشاه ظهور نمود

در لغز آب فرماید

مردا کن صنیف و سبکیت رو
که تیره گاه صافی و که در دو که دو
که در کاب خاک زمین گشته مستلا
ماذ خضر شربت او دایم لقا

خالی ریش و رستم چو صوفی که بود
با چشم عاشقان رخ دلبرانی
متوجه است چو میسکند بشرق
کاهی چو شیرین شکاک آمد را بر

میسما یاد از و است
چو ز روح بالطف چون گل با صفا
فایح ز رنگ و بوی پیران پارسا
در چشم سفید کان رخ مغفان صفا
مطلب آرزوی شهیدان که بلا
کاهی چو مصطفی زمین رفت بر سما
وان بر شیب سخن عدوی که خستند

وله ایضا

ز در و است مرصده کجایت از نرا
شده در دین سلاطین حق کاره
در آن نگردد بر دوزخ زندگان است
سفر کردیم و دانا سفر ندید صواب
کسی که زید آواز اوزوم و بانگ غزا

از همه گل صدهک خستند خا
مرا که نهد چو لولوت آب چشم نه
بنود عزم که جویم زودستان دورگی
کسی که زید معینان و خیل غولانرا
بدین کند که ز ابا جی بس و امانم

اگر کتاب کنم با فلک چه سود محتا
بپدید آید پد آنکا خیمه سنجاب
وز در و صدف گنگ مرده غویا
ولی چه سود قضا پیشیده گشت عجا
عوض کاسن اوق که کوب آریا
مرا صحبت با جنس میکنند غدا
قدر تو با آسمان مناسب
ارواح اقدرب و اجانب
چوناکه خصوص در مذ آب
کاجب ای جرم بکام آرنت
ککلت شاه پیکر است چنانست
فول دلیل است و گل شبانست
پیر خردین مرید شاه جرات

وله ایضا

تا ج بخت در همی لایق است
در همه اقطار مشن از نیست
فصرت خواهی طبعی بستدینا

رو خنده فرد کس است که چینی
شیر در راه برده است تا فرنگ
ز مکر آنکه شاهانک مالست

از دست نت در تب لزد
الفاظ تو تحت است و شرح

تخت بنا زد همی در خور این است
در همه اطراف مشن صحبت است
دولت جوئی طبع حلقه کوشش است

سال کرانگ که گشت زان چمن
بمس تو در طبع آفتاب اثر کرد
سبز ز سبز آفرین سپهر پر بهت
آه بسا در نقش بندگی مره جگر زده است
طرز شاخ کفکوفه بسین ولید بود
باو جنبار برین کر زوضه حور است
از شکوفه شاخ چون سبزه و پنهان
گر حیات میکنی در باغ شوازه رنگ
بگنفسی بام نبود لاله اندر بوستان
لاکه کوئی بر که میخند و بطرف بوستان
عبد کل نزدیک شد اینک فروزید
عزیز با رنگ همی بوستان که تا کون
لطف آباد بوستان تو را و باد بوستان
دل بندار خردی ری بر سیم زور
زود نیات حمایت و بهتات قباب
دل همی روشن باید قیامت
از تو از روز ده که قیاسی می کن
گیت که پیغام می شمس شروان بود
کوبه خاقانیا اینچه ناموس است
عاقب دعوی خشن و کند و کند
تخته فرستی شعر سوی حلقی است
شعر ستاوت وانی ماند بچه
یا نه چنانند که هست سحر سلال
کس این سخن بر لاف سوی حلقی بود
زشت بود در عهد که زنی چاکلی
حراق بخای نیست که هر کس این
کی ز ایشان نم که چون کفر را نظم
چو کیرم اندر بنان گلک پی شاعری
اگر شود عصری نه در دوران سن
شاعر ز کرم ساعد که توفی
ده که چه خنده زنده برین تو کو و کا
تیاچ مگر تو نیست و فرد چه
از دم غفلت گلک نظم نام پر تو

هر شش اگر شش نماند چه زیبا
ز روی تو پیش علامت بر شش
ماه نواز نعل او بکینه زلفت
در هیچ خواجه قوام الدین وزیر گفته
دوشن لاله کرد بون ساعز زده
ار که بر پیشین بر که خیمه نور است
لا زخشان که چون شمشیر طوره است
ز کس تا راتمی سخت بخور است
زان سپهر دل شکوه مراد که گوید
بر کجی وقت گل چمنی چه ستاره است
خیزه استقبال او کن کرده و در است
پنج من حقت سزای همه در حضور است
پنج ز شش گل چون شش نور است
رستی در دو جهان نماند در دست
بی زنت خود بر سر هر چه خندان

گشت جهان ز نیب حال تو چون کجا
خوش تر ازین سرور کجا است
کره علف ز راه دست از پنجه گلک
در هیچ خواجه قوام الدین وزیر گفته
فاک چون طوطی بند بوستان
از سیم آن پاره رنگی چه ستاره است
باغ چون مرده کس گشت از پنجه گلک
بیل از باغ چون مرغی ازین لاله رنگ
آب تیره که میان آب میاید بیرون
نغمه بیل بحر کانه فی سوز شاخ گل
عمر گل دمدت که همیشه باشد پیش
خواجه عالم تو ام الدین سپهر اقدار
خیمه جایش روی تو هر فوج او قاف
چه کنی تو هر کجی که بخواب از پنی
خود بهین با چه شرف در در آینه کا

شیر علم روز باد در خفانت
طوق زاکلین دوزخ جوه خفانت
خرمن راه بهت و راه گاه کفانت
صد هزاران لبت از چمن سبزین
شاخ چون دس خردی برانده پسته
وز رنگ این جان چه طوره راه است
شاخ چون ضوای جان حبه حور است
کل بجز لیشتن چه تیغ منور است
رست کوی مندل سوده ز کافور است
طیره آواز چنگ و سخن سبوره است
غنچه کزین همه رنگ است معذوره است
اگر خشن شیکار شرح دستور است
بایه قدرش فرازیت معمور است
که ز کسیم جان چه جان که گذر است
بجه تپشش پاری بیخ و ضرر است
که چه چون گل همه وقتی دانش بر زده است
کاکه زرد زرد زرد زرد زرد است
یکمخ از من بدان مرده چندان بود
که نظر من کوی نطق رقص و سحران بود
کسی بدین دست در فضل نام بزرگان بود
که دعوی چون توئی سر سوی کجای بود
کس کس ز بر سر بود باز جهان بود
کسی بر باهتاب جامه کتان بود
بکجه اندر بنان بیخ مسلمان بود
که هر کس از نظم تو در قزو دیوان بود
که قوت ناطقه در آواز ایشان بود
خرد پی تو تیا خاک سپاهان بود
بطبع پیشش آورد بطبع فرزان بود
کسی باید که مان سپهر و بزرگان بود
که خود کسی نام از جمع ایشان بود
چرخ سبب صد قران گشت ز دوران بود
خرد و اشعار تو محبت بران بود
غاشیه تو گلک از بن دندان بود

در جواب یکدیگر خاقانی شیر و کوهی کشته شیر و از خاقان فرستاده

نه هر که در دست کشت لب خاقان بود
باید که ز آب و سخن پایان بود
بچکس از زیر کزیر بر کبران بود
مور که پای مرغ پیش سیمان بود
سحر کجی در موسی عمران بود
واقعه اگر کافر این بوستان بود
پیر زنی خسروا کوی زمین بود
ز بهر دعوی در و حال طیان بود
بچه بطبع سن و اوج شان بود
عطار ز ششم آن سبک بر نیان بود
ز دست من با تبه اشاعری جان بود
گیت که با دو بروت ماهه کشان بود
اگر کسی شعران روی خندان بود
سحاقی بگر تو ز بوستان بود
قدیم گلک جهان شمشیر جوان بود

دعوی کردی که نیست مثل من از جهان
کسی بدین پایه علم دعوی انش کن
مردمانه از عشق کوشن نام از جهان
نظم کلمه که ز کوه خود سر بر
کسی بر باهتاب جامه کتان بود
بسوا اندر سکان روح خود منبت
مگر بشیر تو در شعر خود منبت کس
هنوز که نیندگان هشتاد حرف
منم که تا جای مرغ که سپاهان بود
در هت آن خطری کا پنجا اشارت کتم
من ز تو احمق ترم تو از من با تری
ما و تو باری کیم نشا حور جان
اینده خود طبیعت هت با تبه کوشن
گلک ز انما تو زینت عالم بود
بنده کی تو خرد از دل از جان کس

دعوی کردی که نیست مثل من از جهان
کسی بدین پایه علم دعوی انش کن
مردمانه از عشق کوشن نام از جهان
نظم کلمه که ز کوه خود سر بر
کسی بر باهتاب جامه کتان بود
بسوا اندر سکان روح خود منبت
مگر بشیر تو در شعر خود منبت کس
هنوز که نیندگان هشتاد حرف
منم که تا جای مرغ که سپاهان بود
در هت آن خطری کا پنجا اشارت کتم
من ز تو احمق ترم تو از من با تری
ما و تو باری کیم نشا حور جان
اینده خود طبیعت هت با تبه کوشن
گلک ز انما تو زینت عالم بود
بنده کی تو خرد از دل از جان کس

دعوی کردی که نیست مثل من از جهان
کسی بدین پایه علم دعوی انش کن
مردمانه از عشق کوشن نام از جهان
نظم کلمه که ز کوه خود سر بر
کسی بر باهتاب جامه کتان بود
بسوا اندر سکان روح خود منبت
مگر بشیر تو در شعر خود منبت کس
هنوز که نیندگان هشتاد حرف
منم که تا جای مرغ که سپاهان بود
در هت آن خطری کا پنجا اشارت کتم
من ز تو احمق ترم تو از من با تری
ما و تو باری کیم نشا حور جان
اینده خود طبیعت هت با تبه کوشن
گلک ز انما تو زینت عالم بود
بنده کی تو خرد از دل از جان کس

میرود هر گسی از تو پس سوی تو
 بر که رسد از من شعر تو چون بود
 لشکر خدا که تو نیستی از آنکه او
 درین تو نفسی نگاه خود داده اند
 باه ازین نفس آنگون ببارم کرد
 نماند تیری در زگرش صفا که خاک
 رسید بر پایان طرزه الهی
 برغم حاسد بدخواهین دشمنی
 چونیت هیچ تیز از تصور عقل نیست
 زیر مشستاره درین فزونی
 اگر دست منستی خود چسبند ایتر
 بگنجد بر سر زلف تو غم بود
 کوی دولت آن چسب شوم محروم
 بدان خدی که ز خون پادشاهی او
 نه خاک نیستیم ز شس غرور بگاست
 نه از تو اضع باشند چون دون بود
 بچشم من نگردد ایای پسندیده
 مرا هر ماضی بودی آن جوان خیزد
 ز رخشان آن دلبر از قدر عشاقش
 در آن کوچه نمان صد تنگ سگر قیامت
 نگردد و نیارم ترا از روی آن
 بفر عشق او گشتم تو اگر از دور
 جمال الیه نظام الملک کان بدو دست
 حقیقت آنزد که هر که دست او چسب
 جان زهر عدل از جان گشت هتک اندک
 حکایت میکند در شیشه خود ز زم زم
 اگر دست که بخش تو بر گزنی قلم نبود
 با دهر بدست بسواهی کشد
 از بس سگوف باغ تو کوئی یکم دار
 برق از نیام ابر سیب تیغ آبدار
 آفرین باد بر آن که در آن هر کس
 باهی که در اند بستر بر جان سازد
 که چو چو خفاش بجهت از سردی

شعر دست چنانک کل کلبه شتاب
 که بوی پیرانی به سپهر کفایت
 شعر و نمان چو از بکس در دستان

سنت پرستین که گیسو ز بخت
 یا که کسی آنگان بجز از جری دراز
 فصل تو پانیده با بهیست پانیده

در شکایت از روزگار و حستان کار کوید

سوی دم بگر گشت امتحان گشود
 نه بخت شد پیدار نه چشم غم غم
 چو مسیح خنده ز غم خدا طمان آورد
 چونیت هیچ بخت از تو فصلی
 به ده دوازده سال اندرین یاره خود
 بگو بی سدر بل زمانه را به نمود
 نمی توانم از رخ بخت زنگ زدود
 کوی تقیبه این پیکر شوم ناخود
 به نیم پشتر رسد کاشه سوزد
 نه آب هستی در باد تو ختم منسره
 نه علم باشد ز خوردن تو ختم منسره

چو خورشیدی گشتم ز تیر آزارش
 نه پای بخت من هر چه سپید سپرد
 چو نام و کنگ زاید خانه نام
 بس ترا کم احداث در سرای خود
 هزار شخص کریم از وجود مش بدیدم
 ز نور عقل مرا چشم بخت شد تیره
 بی تیغ که هر دراز نیام آسود
 عود که شد خفاصل منی پیش یک
 که ز دهمت من بس غاوتی کند
 مرا تو اضع طبعی غریب یک
 اگر حکایت مسود سعد طبعی

در مدح حضرت خواجه جمال الیه نظام الملک زیر کشته

ماه چاره و مانده که از سر دور
 بین تنگی میدانم غم چون اندام
 بر او از نازکی برسم که از دیدن
 و لیکن اینم از خسار آن ز دیدگان
 نه چون و معتقد باشد نه چون به قرآن
 ناز بر به یاد ناز دست خزان
 نه رسم و نخواهد نیک سپاس
 از آن در حالتی هم مفرز هم خزان

و آن تنگ روی و گمانی در تبیین
 ز غم زیره سازد که در مرکز اندام
 اگر در خفاصیت خیزد می از خزان
 تخریب ز بر و گمان آن ز که هرگز
 سوخت در شش ز خیزد خزان خون
 ز غم چون می بخشید بیدار ز خزان
 چو غمت ز غم فغان ز رخ الامان
 چو صیغ ابره از ازی قیامت از خزان
 باشد بر عجب آری ز دریا خزان
 چون چسب یوسف است ز خزان
 تو سن فرج علامت طغرای خزان
 بر دشمنان اجد دنیا همی کشد
 دیده اگر گرس و پیداری فغان دارد
 هر کجا قصد کنی خنل با خندان دارد
 که جستن اگر او را نه محابا دارد

دل صیغ

در صحن باغ مغزش پای خشی
 در آستین دل بیضا خشی

کوئی باغی خشی در دست مباحم
 بر کاغذ محاب که نشود خشی

در تعریف اسب کوید

که دل ز ترک و اندیشه و ناورد
 صد فنگ از تو که لالا دارد
 تا بد بخاکی دی صورت فرادارد

زهر شیر زین فلک آسوی دست
 هر کجا غم کنی پیشتر از غم رسد
 سایه زهر پیشین از پیشه پیشک

پس بودی بجز از قطره باران برود
 به عاشق سوخته شود با جان برود
 که از وجود تو فصل رفتن در سامان برود
 مرا بکام با بدیش چند باید بود
 باشک ازین که تیشین آرم دود
 که بوی تن صبرم ترسید و بخود
 نه دست نعت منی مرغ و بود
 جزا بود نماید چنان زاده بود
 بخر بگنم عدم در غمی توان آسود
 که یک کرم نیاید از عدم بوجود
 چو جرم شمع که از نور دل نسوید
 مرا تیغ زبان این نیام تر فرسود
 که تا نوزد خورشید را بکل اندود
 از آنچه خرج بمن و او با من برود
 ذلت است و اضع نبره من فرود
 شینده که در آن بود که اما خود
 زمانه طعه نامی همت ما در آن مسود
 که شکستش همگی در و من از خون
 در دور دسته مرغان یعنی گمان
 ز منیل خلک بر سر که از غمش بل خیزد
 مراد که بر پیشتر یکم از رخ ز خزان
 اگر خیزد دست و طبع دستو جهان
 نیم طغش از بجز آتش ضمیر خیزد
 که از غم شینده زده در اجزای خزان
 چو غمت ز غم فغان ز رخ الامان
 چو صیغ ابره از ازی قیامت از خزان
 باشد بر عجب آری ز دریا خزان
 چون چسب یوسف است ز خزان
 تو سن فرج علامت طغرای خزان
 بر دشمنان اجد دنیا همی کشد
 دیده اگر گرس و پیداری فغان دارد
 هر کجا قصد کنی خنل با خندان دارد
 که جستن اگر او را نه محابا دارد

چون تصایر ز کرسوی شیب افازد
 دلم برود بدن زلف همچو پخیل باز
 بنزد جوهر کند بر دلم یک ساعت
 که از بنفشه خلی بر شد دو هفته کشد
 سلیم دل بود آری بیچ باشد شک
 نگار من بر من می خندان بگردد
 چنان بگویم در فرقتش که مردم چشم
 چو دل بواسطه دیده خون هسی کرد
 سرلوک جان در سلطان بن طغرل
 از آن بجز ب تو آید هدی که مگر
 تا که از آن با بسیر کوه قرار
 سوی شیب آب روان کنانک
 چون لبه من بوزن باشد
 یک بوسه بجانی قهر در دایم
 یکبوسه بده خونهایم آخر
 رخ خوب تو ناموس تررد
 کل سخی از تو کی بر بست طرئی
 بلعلت کردم از زلفت قلم
 پذیر می این دل سکینم آخر
 ترا این بسن داننی بد نبودست
 انچه ای سلطان این شست آبادم
 عرصه ناکش و بقعه نادل سینه
 اسمعی وی سخیل و عدل درونی پدید
 مردانک خوف و ماه رنگ محاق
 شیر از موهنم خیمت نصیبان
 ای مقصود فلک هم اندک شتی بر
 زیر تو کرد دست و بالاد و بگریزینان
 روحی و آب کارت بر تو کار است
 سایه پرورد بشتی ز این جرمین
 تو چنین بی برک و غریت بخدی بر زده
 چند خوابی بود در مطر زده کون و سواد
 تا چو روح صرف کردی بتجانی کمال
 ناکلی این غرور راه باید رفت راه

چون عاتق ز کرسیل بالا دارد
 و کز ناظم اندوهر کی حسنه کرد
 کسی رسنبل بر چین لاله زار کند

وقت جشن مثل وقت مهر وارد
 بتی که مرکز مزل آید بر بند
 سلیم قلبم خواند که عشق جای دلم

در مدح سلطان ارسلان بن سلجوقی قسریاید

شال قطره خونم زدیگان
 دینغ باشد اگر دیده رایگان
 که ز بجز مکتف دی بی گان بگردد
 بسی تیغ تو از تک جادون بگردد
 که چو صاعقه در حمله با کمان بگردد
 سوی نواز چنان کاتش از خان بگردد

دو دیده من اگر خونم زدیگان
 بی نپسندم در اخلاصی از چشم شوق
 بقدر مدتش عالم چنان است که سیر
 چو شاه شطرنج از چو توت شوق
 ز با خمر در می سوی خاور آید زود
 چو آب انگر کوه تند بر کند زود

وله اول

لب لعل تو بازار شکر برد
 چه معنی دست با تو در مگر برد
 که از صبر دول و جانم اثر برد

بنفشه که چه بازاری بی است
 که خورشید از رخ تو نور بر پشت
 بیز لب می خندید و بگفت

وله اول

اندر ای سلطان نیندی و مردم
 قرصه ناسود مست در تری از کار
 کام درونی در و سخت در و پایید
 خاک رعب ز لاله رخ زینج و
 سبل از پشه صد پنج نیت عدل ای
 ای محسود ملک هم دیور کشتی شکار
 پیش از آن که زده و کرده تیه که کرد
 زنگی شب زخت عمرت بتو در بیچ و
 قره العین و جوئی نایب پروردگار
 دوز برای خدمت روح جانان در
 کبری بر ز قدم بر با هم این جبار
 تا چو وصل محض کردی و دقایق کمان
 ناکلی اینجا ز غرور کار باید کرد

ای عجب دلتان بگرفت از حیوان
 مرک درو می حکم و اوقات دروی
 حور انخسش دشمن شمع را پر و نیم
 ز کسپش تار یا بی لاله اشش ل سو
 از پی تصدق تو موش همه شکست
 خیر گاندر عالم جان سندن است
 سر و دخته گان شد هم نگر و می نگر
 پانی کعبه ز ناده بت چه داری در سل
 برکت دیدم هم انجام کرنا سراسر
 دلشاده دارد و خون ناده بر تو
 تا جانی پستی آنجا من از درد فنا
 خوشدلی خوابی به بی بی سحر کمال
 دوزخ تو حیت میدانی زبان دست

گاه جولان بصفه که شش بخواد
 تو بسج باز شیند یکدل شکار کند
 می که پرده کل مشک تابا کند
 میان شفته از کف مشکبار کند
 کسی بجای دل اندر دمان کند
 که تیر وقت کشا و زره کان بگردد
 کند دست دل این جان توان بگردد
 که بدولت دستر خدایگان بگردد
 بصد خیل ز دست سگ ششان بگردد
 چه یک پایوه دست ز خانان بگردد
 ز قروان تنگی تا بقروان بگردد
 چه جواد از سر در پای سپکران بگردد
 کس بسج غم کار ما نباشد
 که زوی تو یکدم جدا نباشد
 هر چند مرا خونها نباشد
 چو زلفت دیدم در یکدیگر برد
 قمر زور و دوس پس کل از قمر برد
 بر دوسل هست اگر خود نیت در برد
 که باخوی تو عسری چون سر برد
 و کرد بود رفت دور و سبر
 زین هوای غنچه بی بهای ناگوار
 ظلم دروی تو زمان فتنه دروی پاک
 جل نده دست تیغ عقل در پای خوار
 غنچه اشش دلتنگ یابی و بنفشه سواد
 از پی قتل من تو چوب و کهن کشته
 بر نشان پس نیت زینج که خاک
 مشک تو کاور شد آخر کبری استیما
 روی محراب کرده سگ چه کبری گنا
 بر سرست کرده ازل از نقد خلق شاه
 تو چنین اعراض کرد از همه چکانه و
 تا هوای بی آنجا خالی از شو عبان
 عافیت خوابی پایی در بی زبان
 این سخن باز چه بود نزد مرده بوشیا

را که اینجا از زبان دست تو گشته است
 بوده بکسرت آب کسب شوی گشت کجا
 طهر از شیر که درین پنجاه صلیب
 غلیم صورت می بندد در قیامت درین
 در کشتن چرخ را پنی فرشته چرا
 یکی در پای موج نغمه که بخش پناو
 بخار و همه طهر و زمین و همه مرغان
 صد فانی که از او دید که هر چه است
 شناور اندر و خلعت و خاکی در کوه
 امام شرقی شمس الدین ابو الفتح که در
 اگر در فی المثل پس با مدعی برون رود
 دو آن چنان بدست او ازین عالم بدین
 ز پی عالی بنای قصه مسموم
 فرود بجهت تو قبش چرخ
 چه کوهی چیت آن شکل مدونه
 چو ایوانی کشیده بر سر آب
 ز شش شک برده آب حیوان
 بهشت است ازین چینی گشتی که هرگز
 همه آن دوگان آیند در وی
 یکی لعبت در و از بهر خدمت
 بموئی که راه آدینت داد
 کار این مختصر آید در روزی
 عدل تو در وطنم را لاجول
 بهشت برده کون یک دم
 بر موج تو عقل هست چو گلک
 ز زمین بخت شتاب و زمان که هست
 ز سهم تیغ تو بدخواه تو ز قید حیات
 ای که در ملک تو برگزیده دست زول
 ماه بخرق ترا سا عبد جزا یاره
 در زمین مذره از جمل تو حاصل کردی
 آتجان تازه که طبع تو ز بخشش کرد
 حکم از بخشش بسیار اگر نیت طول
 ز پی باقی میم در عمل حسنه میم

دانی خوابی باز در فوج بدی
 در میان چیت این آشوب و چنین
 قطره از بحر قفسه درین سنگان
 گشتی از یک قیامت شده در فوج
 بختیان کوه را پنی فرود کرده ما

وقت پشه نداری چکب پیلان
 تو بچشم خویش ترنج بر روی یک
 از تو میگویند هر روزی در خفا ظلم
 بهشتن چون باز از دست کتف صورت
 خویش در صورت تک با نیایی بی

هم دل بوری پیشانی مشیر
 تا شود در پیش رویت دست همکام
 در تو میگویند هر سالی صلی الله
 هم از همین از قرار تو بسم فلک از مدار
 که سر تو برکت مدعا این با بس استعا
 نه از غایت پیمان این ساحل و بحر
 درخت او بهت نباتات او همه کوه
 و کردی بر اندازد جان از بس و زیاده
 جز این بجز نخواهد در جزین جبرین کس
 از یک پت و صد دیوان و یکله و صد
 چنانکه کشتن کار در جبریل از فخر شهبان
 روان چنان آب در کوه ازین کشور بگشود
 بنای عالیست چو زو حنه حور
 بنایت اینست از فخر صورت
 که دارد حسیمه با کرده ن برابر
 چو طبع زندگان هم گرم و هم سرد
 بزرگ و خرد در ویش تو آنکه
 که آتش میشود کارش مقرر
 نه مؤمن اندر و آید نه کافر
 بسی خطهای بی پر کار و مظهر
 ضعیفی دیده کس نیسان شکر
 کند پیری کف آری هزاران ابناء
 جو تو ز هر قدر ترا تریاق
 کند میراد دست برق و براق
 که گشادست دسته نطق و نطق
 چو بر نوبت شاخ کوزن تیر خندک
 که روی چرخ منقط شود چو پست چنگ
 دور باد از تو دولت تو عین کمال
 که ز این چشم ترا علم بی در و نیالی
 تو در آن همه ملک بودی آدم حلسا
 ز دست که می نشینی سنگان خفا
 خلق با باری بیسند چو بهت طلال
 هر که زلف درخت تهنیت و ابراهیم

در مدح شمس الدین ابو الفتح کوی

نسکاتی که از خیره معنی از دایه
 ز علم است اندر کشتی ز صفت اندر
 یکی بجز است پر لویگی کان است پر کوه

اگر موی بر اینگز فلک را بس و در فوج
 ز ایند که را دانی تو این کشتی که از خفا
 از یک لفظ و صد معنی از کوه و کوه

وله هیت

که باد آفات دهر را حتما
 زیر پای تو یایه طور

بر موی و شنت چون مطلع صحر
 نهادت ایمن است اگر کوشش رخ

لغز در تعریف حمام

چو خرگابی در روی آذر
 ز خوش ششم خورد و خوش
 نه سرماند و پنی و نه خور
 بروی آید از پاک و سوز
 دوروی ده زبان نذو کاس
 بسوز آه نیکه از موی دلبر
 که بجز آن کرد و بچسب یک نماز

چو عقل عاقلان هم پاک و هم خوش
 بر همه گشته روی بچو در ششم
 بد فوج نیز همین سا نماز از زو
 یکی کعبه است و جز احرام است
 بشکل جدول قیوم در وی
 کند ریشم زیر زلف حواتون
 حیف باشد چنین ای حمایت که نماز

وله

چار کعبه کعبه و سه طلاق
 ز غم و غم تو آموخته شتاب
 که شتاب است از آن سوی که صد شکر

در بر نفسم و خاطر تیرت
 ز غم لرزه در اجزای کوه است
 که شتاب است از آن شانی از دل شکر

وله

وله فی المدح

فصل شبیه ز پایی زینا خلال
 و که از فخر صورتش رسیدی زلال
 بگرشند چنانا نشود زاب زلال
 ز پی زلف تو چو هم در شک خطه هم

عاقبت در ده جان نخت کبابها
 پیش از آن گاهم نشود خلافت بخت
 کن ای شاه که کان کیه نیست
 شد پیش رخ تو در زلف تو است

وله